



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : خانوم گل

نویسنده : غزاله غریبی

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

خانوم گل

غزاله غریبی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

خانوم گل

باسمه تعالی

مقدمه.....

چقدر تلخ و سخته مرور خاطرات گذشته وقتی بهشون فکر میکنی وقتی تک تک لحظه ها رو نگاه میکنی وقتی برمیگردی عقب وقتی تک تک اشتباهات گذشته رو جلوی چشمت میان وقتی دیگه نمیدونی کجای این دنیای لعنتی جا داری وقتی همه راه های جلو روت بسته شدن خسته میشی از ادم های اطراف از این دنیا وقتی دیگه دلیلی واسه زندگی نداشته باشی و امیدی به موندن کنار اونایی که دوستت دارن نداشته باشی اونحاست که دیگه نفس کشیدن واست سخت میشه.....

تولد هیجده سالگیم رو تازه تموم کرده بودم و با تموم غرورم وارد دنیای جدیدی از زندگی شده بودم پیش دانشگاهی بودم و در رشته علوم تجربی درس میخوندم از بچگی عاشق این رشته بودم به قول مامانم همیشه وقتی بچه بودم هرکی ازم میپرسی دوست داری در آینده چیکاره بشی شغل دکتری رو میگفتم. خلاصه توی خانواده چهار نفری زندگی میکردم به جز خودم فقط یه خواهر کوچک تر از خودم داشتم که ده سالش بود و اسمشالما بود ته تغاری خونمون بود. مامانم یه زن نسبتا چاق بود و سفید رو با قدی متوسط و چشمای رنگی بینی و کوچکی داشت در کل قشنگ بود که همه هم من رو به اون

شبهات میدادن بیشتر البته الما هم شبیه بود ولی اون بیشتر به بابام رفته بود از نظر قیافه. مامانم زن مهربون و ساده ایی بود اسمش شیرین بود و آرامش بخش زندگی من بود. و اما بابام ادم بد اخلاق و بد خلقی بود ما مانم که اینقدر دوسش داشت که اقا محمد رضا از دهنش نمیافتاد متاسفانه بابام از همون اوایل ازدواجشون به مواد مخدر گرفتار میشه و تا الان هم ادامه داره کارش و به خاطر همین مسئله همیشه تو خونه ما بحث و دعوایی که پیش میاد بابام ادم رفیق بازی بود و همیشه هرچی پول درمیآورد خرج دوستاش میکرد البته خرج مواد کوفتیش. کاش اونقدری که به اونا اهمیت میداد به ما هم اهمیت میداد ولی ذره ایی اهمیت نمیداد حالا ته پولش آگه شد واسه لباس ما یه پولی میداد ولی از یه طرف ادم شکمویی بود و ما از لحاظ خوردن خدارو شکر کم نداشتیم.....

۲) (با صدای داد و بیداد بابام از خواب پریدم نمیدونم دوباره چی شده بود دیگه عادت کرده بودم به این صداها ولی بازم از صداشون خسته شده بودم. بابا: شیرین خفه شو به تو چه زن فوضول خونه خودمه اختیارش هم دست خودمه دو ست دارم دو ستانو بیارم به تو چه آگه ناراحتی هری بفرما برو کسی جلوتو نگرفته بچه هاتم بردار برو مامان: اقا محمد رضا ترو خدا ساکت بچه ها میترسن اینقدر داد و بیداد نکن بابا اخه تو دوتا دختر تو خونه داری زشته گ*ن*ا*ه دارن به خدا چرا اینکارو میکنی بابا: گفتم خفه شو این چیزها به تو نیومده من هرکار دلم بخواد بخواد میکنم مامان: من به جهنم حداقل واسه این دوتا دختر غیرتت رو بکار بنداز به خدا شب ها از ترس پشت در میخوابم تا

اون دوست های عوضیت که نعشه میکشن نیان تو اتاق بابا مرد به اونا حداقل رحم کن بابا: برو زر مفت نزن میخوام استراحت کنم. با قطع شدن سر و صداها فهمیدم که طبق معمول مامانم کشیده کنار و نشسته یه گوشه داره گریه میکنه از بابام حرص میگرفت ولی تا اعتراضی میکردم میرفتم زیرمشت و لگداهش دیگه طاقت این رو نداشتم زیر دست و پاهاش بخوام له بشم یه بار موهامو اینقدر از ته گرفته بود و میکشید که تا دو روز کله ام رو سرم سنگینی میکرد. رفتم نشستم کنار مامانم من: مامان شیرینم گریه نکن تر و خدا ولش کن دیگه بذار هرکاری دوست داره بکنه اینقدر حرص نخور تر و خدا پاشو نگاه کن الما میترسه مامان: دخترکم دیگه واین عادی شده ولی وقتی نمیتونم کاری بکنم حداقل با گریه خودمو خالی میکنم. بعد از خوردن شام رفتم تو اتاقم مامانمو الما رو تخت خوابیده بودن منم واسه اینکه دیگه مامان بیدار نشه رو زمین جا انداختم ساعت گوشیم رو تنظیم کردم قرار بود فردا با سپیده واسه کارای ثبت نام بقیه کارا بریم مدرسه.

۳) صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم ربع از جام بلند شدم یه ابی به دست و صورتم زدم طبق معمول مامانم زودتر از من بیدار شده بود و بساط صبحانه رو آماده کرده بود مامان: دخترم بیا یه چیزی بخور بعد برو داشتم تند تند لباس میپوشیدم من: مامان دستت درد نکنه یه لقمه درست کن سرپایی بخورم دیرم شده سپیده منتظره سریع شالمم سر کردن اومدم از اتاق بیرون مامان: دخترم هرچی لازم داشتی رو برداشتی نری اونجا بمونی ها من: نه

مامانم خیالت راحت با شه لقمه رو ازش گرفتم رفتم سراغ کفشام مامان: ایلا جان بیا اینم بگیر یه وقت لازمت میشه کارت هم که تموم شد بهم زنگ بزن تا خیالم راحت بشه زود هم بیا خونه بابات رو که میشناسی من: چشم مامان گلم لپش رو ب*و*سیدم و از خونه زدم بیرون پله هارو دوتا یکی رفتم پایین سپیده رو سر کوچه دیدم که منتظر وایساده با دیدن من اخماش رفت تو هم سپیده: خانم اصلا عجله نکنی ها یه وقت مثلا قرار بود هشت اینجا باشی ساعت رو نگاه کن هشت و نیم من رو نیم ساعته که علاف خودت کردی من: شرمنده خواهی به خدا خواب موندم سپیده: این که چیز جدیدی نیست عزیزم حالا چی داری میخوری من وایسادم اینجا سه ساعته خانم داره صبحانه میخوره با یه حرکت لقمه رو از دست من قاپید شروع کرد به خوردن من: میگم حداقل یه ذره هم به من بده سپیده: تو تنبیهی ولی چون دلم واست میسوزه حالا یه تیکه بهت میدم از لقمه ام من: به خدا خیلی پرویی. سپیده: ایلا راستی اگه بدونی رنگ روپوش هامو چه رنگیه شاخ درمیاری من: وایسبی نگو که دوباره سرمه ایی سپیده: اتفاقا و دقیقا همون رنگه با مقنعه کرمی چه شود ترکوندنبا این سلیقشون. بلاخره اون روز ثبت نام کردیم و قرار شد که فرداش واسه گرفتن روپوش دوباره بریم مدرسه. وقتی او مدم خونه اونقدر خسته بودم که بدون گفتن و چیزی بدون عوض کردن لباسهام همونطور پریدم رو تخت و خیلی زود خوابم برد

۴) از خواب که بیدار شدم ساعت تقریبا وسط های ظهر بود سه و نیم بود اما رو تختش خواب بود ولی از مامان خبری نبود اول لباس هامو عوض کردم و

بعد رفتم از اتاق بیرون من: مامان خوشگلم چیکار میکنه مامان: هیچی عزیزم
 داشتم سریالمو نگاه میکردم خوب خوابیدی؟؟؟؟! من: وای اره مامان اینقدر این
 سه ماه خوردم خوابیدم یه روز که زود بیدار شدم احساس میکردم کوه کندم
 داشتم از خستگی میمردم مامان: دور از جونت عزیزکم برو یه ابی به دست
 و صورتت بزنی بیا نهار بخور. من: راستی بابا کجا ست؟؟؟؟! مامان: خونه مامان
 جونش کجا میخواد باشه. بابام عادت داشته هر وقت با مامانم بحثش میشد
 میرفت خونه خانم بزرگ (مامان بزرگ خودمون به دستور خود خانم بزرگ همه
 اینجوری صداش میکردن) خانم بزرگ زنی متکبر، خوخواه، دیکتاتور و البته زن
 سیاستمداری بود. همیشه هم بچه هاشو لوس میکرد یه عمه داشتم که دوتا پسر
 به اسم شهرام و پدرام داشت و یه عمو داشتم که خدا رحمتش کنه وقتی من ده
 سالم بود فوت کرده بود. به دستور خانم بزرگ قرار بود که من زن شهرام بشم
 و البته به این نتیجه رسیده بودن که بهترین لطف و دارن به من میکنن من
 همیشه سر این مسئله با بابام تو خونه جنگ داشتم بابام طرف اونا بود و هرچی
 خانم بزرگ میگفت رو قبول میکرد ولی من اصلا و به هیچ وجه را ضی به این
 ازدواج مسخره نبودم. شهرام پسر علاف و شری بود و من همیشه ازش دوری
 میکردم ولی اون هر جا که من رو میدید مثل کنه میچسبید به من. خداروشکر
 بابام شب رو پیش مامان جونش مونده بود و از نبودش قشنگ استفاده کردیم و
 واسه خودمون کیف کردیم من مامان و اما ساعت های دولزده بود که
 خوابیدن ولی من به خاطر اینکه ظهر خوابیده بودم هیچ تمایلی به خوابیدن

نداشتم و همش تو جام غلت میخوردم. اونقدر اینوری و اونوری شدم تا خوابم برده...

(۵) با صدای زنگ گوشیم سریع بلند شدم ساعت هشت بود و تا او مدن سمیده هنوز یه ساعتی وقت بود ولی به خاطر اینکه دیردز خواب مونده بودم و نتونستم صبحانه بخورم یه ساعت زودتر بیدار شدم. یه صبحانه کامل خوردم با خیال راحت آماده شدم سر ساعت نه سر کوچه بودم سپیده با دیدن من گفت: ایلا دارم خواب میبینم یا نه واقعا خودتی چه عجب خانم از رخت خوابشون دل کندن زودتر من: اگه خوشت نمیداد میخوای برم یه نیم ساعت دیگه پیام نیم ساعت هم نیم ساعته سپیده: نه خوبه خوبه بیا بریم. قدن زنان داشتیم میرفتیم سمت مدرسه از خونمون تا مدرسه شش کوچه فاصله داشت داشتیم با سپیده حرف میزدیم که متوجه دوتا پسر شدم که از اولی ما را افتادیم پشت سر ما داشتن راه میومدن من: سپیده میدونی از وقتی از سرکوچه داریم میایم دوتا پسر پشت سرمون راه افتادن سپیده: نه بابا کو کجان بیان دو ست بشیم باها شون من: خفه شو دیوونه الان میشنون چرا ضایع بازی در میاری اخه سپیده: بابا بذار یه نگاه بندازم ببینم چه شکلین شاید خوشگل باشن خره از دستمون میره ها!!!! من: سپیده اگه برگشتی خفه ات میکنم تا الان هم اینقدر ضایع بازی در آوردی که فهمیدن سپیده: باشه بابا نخواستیم ولی بعدا هی بیای بگی سپیده من ترشیده ام واسه من شوهر پیدا کن دیگه از من انتظار نداشته باش من: سپیده دست از مسخره بازی در بیار بابا تند تند راه برو تا برسیم مدرسه اینا هم برن با حالت سریع خودمون رو انداختیم داخل مدرسه انگار که یه قاتلی چیزی

پشتمون بود وارد مدرسه که شدیم تعداد زیادی دختر هم مدرسه اوامده بودن مدرسه ما دبیرستان هم داشت واسه همین جمعیت دانش اموزاش زیاد بود با سپیده رفتیم سمت دفتر مدرسه و با دیدن زن چاق و گنده که با یه عینک قابلمه ایی رو چشمش بود ترسیدیم من: سپیده این دیگه کیه نگو که ناظمونه که من از همین الان انصراف میدم و حاضرم که ترک تحصیل کنم. سپیده: منم با خودت ببر که موندن اینجا اشتباه محضه. دیگه راستی راستی داشتیم از در میرفتم بیرون که صدای مهربون اون زن مانع رفتنمون شد. زن: سلام دخترای گلم بفرمایید واسه ثبت نام او مدین؟؟؟؟!!! من و سپیده وه با دیدن طرز برخوردش تعجب کرده بودیم مثل ماست وایساده بودیم نگاهش میکردیم. زن: دخترا حواستون کجاست!!؟؟؟؟ من که تازه به خودم اوادم گفتم: ببخشید سلام نه واسه گرفتن رپوش او مدیم زن: باشه یه چند لحظه صبر کنید تا کار ثبت نام این خانون رو راه بندازم بعد. بدون کوچکتترین حرفی با سپیده نشستیم رو صندلی کار اون خانومه که بعدا فهمیدم ناظم مدرسه هست و فامیلیش اسکندری و بر خلاف قیافه اش خیلی مهربون و خوش برخورد. خانم اسکندری: خب دخترا بیاین داخل اتاق تا به سایز خودتون مانتو بدم...

۶) خلاصه بعد از کلی گشتن سایز مانتو هارو داد دستمون رو باهمدیگه خدا حافظی کردیم. از مدرسه که اونندیم بیرون با دیدن اون دو تا پسر که سرکوجه وایساده بودن تعجب کردیم من: واا سپیده پس اینا اینجا چیکار

میکنن؟؟؟ سپیده که خود شم این سری انتظار این چیز رو ندا شت گفت: مثل اینکه دیگه خیلی سمجن. دوتایی با سرعت از بغلشون رد شدیم که یه لحظه اون پسری که پشت سرمون بود صدا کرد: خانوم خانوم یه لحظه وایسا کارت دارم ترو خدا. من و سپیده واسه لحظه ایی وایسادیم پسره که نزدیکمون شد رو کرد به من و گفت: یه لحظه می شه باهاتون صحبت کنم من اقا خواهش میکنم برین من صحبتی ندارم با شما که پسر: میدونم ولی من دارم به خدا قصدم مزاحمت نیست شما یه لحظه بیاین من: هرچی هست سریع همین جا بگین و برین. پسر: اینجا وسط خیابان فکر نکنم زیاد جالب بشه رفتیم داخل کوچه از استرس داشتیم می مردم اگه بابام من رو میدید اصلا اگه میخواست من رو بدوزده ولی بهش نمیومد خیلی خوشتیپ و خطوش قیافه بود چشم و ابرو مشککی بود و لب های قلوه ایی داشت و بینی بزرگ و خوش فرمی داشت و قد بلندی داشت که من به زور تا شونه اش میرسیدم. پسر: میدونم که فکر میکنی مزاحمم البته یه جورایی هم مزاحم حساب میام. ولی فقط یه لحظه قشنگ به حرفام گوش کن من: بفرمایید خب سریع بگین من دیرم می شه. پسر: دیروز که اومده بودین بیرون من هم همین حوالی کار داشتیم و با دیدن شما چند بار خواستم پیام ولی روم نشد ولی دیگه امروز نتو ستم اگه می شه ازتون خواهش کنم این شماره مننه این رو بگیرین من حرفامو اینطوری نمیتونم بگم یه تک بزنین که شمارتون بیافته من حرفامو اونجوری بگم. من: شرمنده من نمیتونم خواهشا بذارید برم. پسر: خواهش میکنم ازتون اینو بگیرید من منتظرم هر وقت خواستین بهم تک بزنین فقط من رو زیاد منتظر نذارین باشه قول میدین زنگ بزنین. من: قول نمیدم ولی اگه تونستم باشه. پسر: راستی اسمم شایان. من سریع

یه خداحافظی کردم و رفتم. سپیده: ایلا چی شد؟؟؟ چی گفت؟؟!! من: سپیده حالا بذار بریم از اینجا شب بهت زنگ میزنم میگم الان اصلا نمیتونم بگم سپیده: باشه خواهری. فکر کنم سپیده هم فهمید که من چه حالیم و زیاد سین جیم نکرد من رو. با سپیده خداحافظی کردم و رفتم خونه دعا دعا میکردم مامانم خونه نباشه چون اونقدر ترسیده بودم که میترسیدم مامانم چیزی بفهمه. خداروشکر خونه نبود حتما رفته بود ایلا برسونه مدرسه و این واسه من خیلی خوب شد. سریع لبا سامو عوض کردم و پریدم رو تختم و با فکر امروز خوابم برد...

۷) (با سرو صدای الما بیدار شدم الما: ابجی ابجی پا شو دیگه چقدر میخوابی پاشو مهمون داریم. من: وای الما چه خبرته مهمون داشته باشیم چیکار کنم اخه!!؟؟؟ الما: اخه عمه اینا. خانم بزرگ دارن میان اینجا. من: وای برای چی دارن میان دوباره اینا؟؟؟؟ الما: خب واسه خواستگاری تو از شهرام دارن میان دیگه من: غلط کردن مگه من نگفتم که نمیخوام پس چرا حالیشون همیشه از روی تخت رفتم پایین و رفتم توی حال بابام نشسته بود روی مبل و طبق معمول یه سیگار به دهنش نشسته بود. من: بابا چیکارت کردم اخه من چرا داری من رو به زور به کسی میدی که دوسش ندارم چرا یه ذره به من فکر نمیکنی اخه بی انصاف من دخترتم دشمن نیستم که من دلم نمیخواد با اون پسر ازدواج کنم. بابا: دختر و چه به این حرف ها دختر باید حرف شنوی پدرش باشه من دارم در حقت خوبی میکنم وقتی ازدواج کردی رفتی سر خونه و

زندگیت اون موقع میفهمی که منوچه خوبی بهت کردم. من: من خوبی نمیخوام اینجوری زوری نمیخوام با اون پسره احمق ازدواج کنم. بابا با عصبانیت از جاش بلند شد و واسه همین منم یه قدم عقب رفتم. او مد و یه سیلی زد در گوشم با زدن اون مامان شیرین یه جیغ زد و گفت: مرد خدا لعنتت کنه چیکارش داری اخه بچمو؟؟!! بابا: تو دخالت نکن همین کارارو کردی که این دختره پرو شده و داره جلوی من زبون درازی میکنه تو زن شهرام میشی همین دیگه هم ادامه نمیدی حالا هم برو سریع آماده شو و دیگه در این باره با من بحث نکن. رفتم تو اتاق و با حرص در و محکم بستم اما بیچاره او مد کنارمو دستمو گرفت اما: ابجی جونم گریه نکن خواهری تر و خدا اصلا شاید بابا دیدی یه دفعه راضی شد و نذاره که ازدواج کنین. من: اما جونى تو غصه نخور خواهر خوشگلم من خودم درستش میکنم قربدن خواهر کوچیکم بشم که داره من رو دلدارى میده.

۸) مامان او مد داخل اتاق نشست کنارم مامان: دخترکم دختر گلم نمیذارم تورو هم مثل من بدبخت کنه عزیزکم نگران نباش در ست می شه خدا بزرگه. من: این خانواده ایی که من میشناسم خدا رو هم راضی میکنن. مامان: کفر نگو دختر. تو هم سعی خانم رفتار کنی و سنگین باشی به خاطر من باشه؟؟ من: باشه مامان جون برو منم حالا میام. مامان که از اتاق رفت بیرون هرچی از دهنم او مد نثار بابا و خانواده گلش کردم نوش جونسون بشه. نهار نخورده بودم ک گشتم بود بابام که منتظر فامیلاش بود از پذیرایی تکون نمیخورد واسه همین به الما گفتم که بره واسم نهار بیاره حالا تا او مدن او نا نیم ساعتی وقت

بود. نشسته بودم رو تختم و به این فکر میکردم که چجوری باید از شر اینا خلاص بشم. نهارمو که خوردم. رفتم که آماده بشم یه شلواری با یه مانتو مشکی پوشیدم مویع شال مشکی هم انداختم رو سرم و بدون هیچ ارادشی خیلی ساده رفتم از اتاق بیرون دلم میخواست حرص بخورن اوناه که اینهمه من رو حرص میدن یکمم اوناه حرص بخورن. در ورودی که باز شد اول خانم بزرگ و بعدش هم عمه و پسرانش و با شوهر عمه او مدن خانم بزرگ با دیدن من گفت: وا! دختر مگه عذا داری که اینجوری لباس پوشیدی برو عوض کن. من: فکر نمیکنم ایرادی تو لباس پوشیدن من باشه من که راضی ام. این رو گفتم یه جور راهنمابیش کردم که بشینه در اصل بهش گفتم خفه.!!! اخر از همه شهرام با یه گل دستش وارد شد با دیدنش هم خندم گرفته بود هم حرصم حرص خوردم که معلوم بود از خواستگاریشون ولی دلیل خنده ام از این بود که خودشو عروسک دست مامانش و خانم بزرگ کرده بود. پسره...خواست گل رو بده دست من که رفتم داخل اشپزخانه دستش رو هوا خشک شد خوبش شد پسره پرو البته اونم کم نیاورد و بدون اینکه به روش بیاره گل رو گذاشت رو این و رفت نشست کنار بابام تا یکم خود شیرینی کنه. اه حاله از همشون بهم میخورد. بعد نشستن مامان باشد که چایی بیاره که با صدای خانم بزرگ که گفت: شیرین جان بشین بذار عروس خانم چایی بیارن. نشست سرجاش. من هم مجبور شدم که چایی بریزم با بیرغبتی تمام جلو تک تکشون چایی گرفتم به شهرام که رسیدم جوری که کسی نفهمه سینی رو کج کردم چایی ریخت روی پاش. با صدای داد شهرام همه برگشتن سمت ما و بادیدن شهرام عمه

بلند شد رفت سمت شهرام. عمه: شهرام جان خوبی پسرم؟؟!! شهرام: بله بله خوبم چیزی نیست. من: وای ببخشید دستم لیز خورد چایی ریخت. همه فهمیدن که این اتفاق از قصد بوده ولی کسی چیزی نگفت خود شهرام سوخته بود ولی از ترس اینکه مراسم خراب نشه چیزی نگفت...

9) خلائه بعد از اینکه کلی کیف کردم خانم بزرگ جان شروع کرد به حرف زدن: خب قصد ما از او مدن به اینجا که کاملا مشخصه و همه هم از این وصلت راضی به نظر میان. بابا: خب معلومه کی از شهرام جان واسه ایلا بهتر !!! جای پسر نداشته ام قبولش دارم. کلافه شده بودم اصلا اینگار نه انگار که منم اونجا بودم انگار نه انگار که دارن راجع به زندگی من حرف میزنن ولی من هیچ حقی واسه نظر دادن نداشتم در این بین فقط مامانم حواسش به من بود که دیدم داره با چشم ابرو بهم میگه که ساکت باشم. ولی نمیتونستم از درون داشتم میتریکیدم دیگه کم کم. اق رضا (بابای شهرام): خب دخترم شما نمیخوای چیزی بگی؟؟؟؟!! این الان با من بود یعنی یه نفر دیگه به جز مامانم پیدا شد که نظر من واسش مهم باشه؟؟؟؟!! البته دستش درد نکنه خانم بزرگ جای من جواب داد اونشب کلا من زبون رو به همه قرض داده بودم تا بقیه جای من حرف بزنن هه خیلی مسخره بود. خانم بزرگ: چی میخواد بگه از خداهش هم باشه که داره عروس همچین خانواده ایی میشه!! مامان شیرین: خانم بزرگ ای کاش اجازه بدین که ایلا هم اگه چیزی داره بگه. خانم بزرگ: مگه حرفی هم مونده دیگه که بزنیم و با گفتن این حرف به بابام یه نگاهی انداخت. بابا: نه خانم بزرگ دیگه چه حرفی میخواد داشته باشه ایلا جان مگه ما حرفامونو با

همدیگه نزده بودم؟؟؟(البته ناگفته نمونه که این حرفارو همه رو داشت با چشم غره به خورد من میداد)من که دیگه کلافه شده بودم از این حرف ها از این زور گفتن هاگفتم:میدونم که همه بزرگتر هستین و احترامتون واجبه ولی هرچی یه حدی داره دیگه طاقت این همه زور گفتناتونو ندارم بابا ناسلامتی منم اینجا هستم داره راجع به آینده من تصمیم گرفته میشه ولی من حتی اجازه گفتن هیچ حرفی رو ندارم.یه بار میگم به همتون خوب گوش کنید من اصلا و ابدا حاضر به ازدواج با شهرام نیستم و اصلا دلم نمیخواد ازدواج کنم چرا همتون گیر دادین به این مسئله مگه کار دیگه ایی ندارین من بارها و بارها به بابام گفتم که نمیخوام ولی گوش نداد حالا هم میگم نمیخوام

۱۰)عمه:دختر جان اروم تر برو بذار ما هم بر سیم چه خبره شهرام پسره به این خوبی و ماهی احمق جان داریم در حقت لطف میکنیم.من:اولا عمه با من درست حرف بزن من بچه ات نیستم در ضمن مگه من عليلم که دارین در حق من لطف میکنن که پسرتون میخواد من رو بگیره من نمیخوام در حق من خوبی کنید پسرتون هم واسه خودتون نگه دارین.با صدای داد بابا بقیه حرفم تو دهنم موند حساب کار دستم رسید ولی خودمو خالی کردم.بابا:ایلا خفه میشی یا خفه ات کنم برو گمشو تو اناقت بعدا به حسابت میرسم.مامان بیچاره ام که از ترسش نمیتونست حرف بزنه ولی اون رو هم مقصر میدونستم اگه اون یکم شجاع بود و در برابر بابا از من دفاع میکرد شاید کار به این جاها نمیرسید.رفتم تو اناق و در و محکم بستم.بغض داشت خفه ام میکرد ولی

نمیتونستم گریه کنم صدای اونارو میشنیدم که با هزار تا حرف بار مامانم کردن رفتن اونارو رفتن همانا و او مدن بابام توی اتاق همانا. بابا با عصبانیت وارد اتاق شد و اولین کاری که کرد موهامو گرفت تو مشتشو من رو انداخت پایین از تخت سوزش موهام به قدری شدید بود که نمیتونستم از خودم دفاعی بکنم درد تو کل بدنم پیچیده بود زیر دست و پای بابام له شده بودم با هر ضربه پایی که به شکمم وارد میکرد درد شدیدی به کل بدنم میومد دیگه صدای بابام رو که داشت همینطور فحش میداد کم کم بم میومد اشکام همینطور اروم اروم از صورتم میومد پایین و گرماش روی صورتم حالم رو بدتر میکرد. دیگه هیچی نفهمیدم همونجا افتادم آخرین بار مامانم رو دیدم که بالا سرم و ایساده و داره گریه میکنه میخواستم داد بزنم مامانم حالم خوبه گریه نکن ولی نمیتونستم یعنی توانش رو نداشتم و دیگه از حال رفتم...

۱۱) نمیدونم چقدر از اون لحظه گذشته بود که با پاشیده شدن چیزی روی صورتم انگار که بهم شوک وارد کرده باشن کم کم چشمامو باز کردم و اولین چیزی هم که به چشمم خورد چشمای نگران مامانم بود. مامان: ایلا عزیزکم قشنگ مادر دستش بشکنه ایشالله الهی بمیرم که عرضه ندارم حتی ازت دفاع کنم. من که به سختی میتونستم حرف بزنم اروم گفتم: مامان شیرینم گریه نکن من خوبم. ولی خوب نبودن درد داشتم خیلی هم درد داشتم با کمک مامان یه دوش گرفتم تا بدنم یکم اروم بشه و بعد روی تخت دراز کشیدم فکر خالی از هر چیزی بود نمیدونستم چیکار کنم مثل منگ ها داشتم به در و دیوار نگاه میکردم نمیدونم چه گ*ن*هی* کردم که بابام شده بود این خسته بودم از

اینکه همیشه زیر بار زور بودم. مامان واسم یه کاسه سوپ آورده بود و به زور به خوردم داد خدا رو شکر صورتم رو با مشتاش نقاشی نکرده بود وگرنه باید تا یه ماه خونه نشین میشدم. ساعت یازده شب بود و من هم اینقدر گریه کرده بودم که حسابی خسته خواب بودم ولی از درد نمیتونسم بخوابم مامان به مسکن داد دستم و خوردم و بعدش خیلی زود خوابم برد. فردا چون اولین روز مدرسه ها بود باید میرفتم مدرسه. با صدا کردن مامانم از خواب بیدار شدم. مامان: ایلا جان پا شو مادر آگه حالت خوبه برو مدرسه نمونی از درس و مشقت آگه هم احساس میکنی خوب نیستی نرو فردا با خودم میری میگم حالت خوب نبود. من: نه مامان جان میرم فقط خیلی گشمنمه یه چیزی بده بخورم. الما رو دیدم که رو تخت کناریم به چه خوابی فرو رفته. توی دلم گفتم و به الما قول دادم که هیچ وقت هیچ وقت نذارم سر اون این بلا ها بیاد هیچ وقت....

۱۲) با هر زوری بود از روی تخت بلند شدم ولی از درد دوباره نشستم سر جام. نباید کم میاوردم دوباره از جام بلند شدم و به هر زوری بود این سری دیگه وایسادم و کم کم راه رفتم. بعد خوردن صبحانه اروم اروم لباسمو و پوشیدم رفتم جلو جاکفشی یه نگاهی به کفشام کردم تو این فکر بودم که چجوری میخوام اینارو بپوشم. مامان: ایلا جان بشین رو این صندلی من کفشاتو پات میکنم. من: نه مامان این چه کاره ایی خودم میپوشم من که دیگه بچه نیستم. مامان: حالا اصلا من امروز دلم میخواد یاد بچگی هات کنم و خودم کفشت رو بپوشونم بشین دیگه هم حرف نزن. میدونستم که دیگه

نمیخواد به روی من بیاره دیشب رو واسه همین بود که بهونه الکی آورد که کفشامو پام کنه وقتی کفشامو پام کرد یه ب*و*س از لپش کردم. وارد اسانسور شدم زدم طبقه همکف. منی که سالی به دوازده ماه رنگ اسانسور هم نمیدیدم مجبور شدم که سوارش بشم. سر کوچه که رسیدم سپیده رو خوشحال و شاد دیدم که وایساده منتظر من. دروغ چرا ولی بعضی وقت ها دلم خیلی میخواست جای اون باشم. سپیده توی یه خانواده مرفه و با فرهنگ زندگی میکرد باباش استاد دانشگاه بود و مامانش هم معلم سپیده هم تک دختر خانواده بود که همیسه هرچی دلش میخواست باباش فوری فراهم میکرد علاوه بر اینا باباش خیلی ادم خوب و مهربونی بود اره بعضی وقت ها به حالش غبطه میخوردم که چرا من نباید همچین پدری داشته باشم. هیچ وقت ندیدم سپیده خم به ابروش بیاد و واسه همین اخلاقی بود که من دوستش دارم. سپیده: سلام خواهری عجب دیشب زنگ زدی!!! نمیگی من منتظر موندم پس.؟؟!!!! من: خواهری گیر نده که اصلا حالام خوش نیست. سپیده: چرا باز چی شده؟؟؟ منم که منتظر همین یه کلمه بودم از سیر تا پیاز دیشب رو واسش تعریف کردم. بیچاره مونده بود که چی بگه فقط ساکت به حرفای من داشت گوش میداد....

۱۳) وارد مدرسه که شدیم حرف های منم تموم شد ولی سپیده هیچی نمیگفت. من: حالا تو چرا حرف نمیزنی؟؟؟ یه لحظه دیدم سپیده داره همینطور اشک میریزه. من: وای سپیده خوبی چرا داری گریه میکنی پس بابا دیوونه من عادت کردم دیگه به این چیزها بیخیال تهش اینه که من زن شهرام میشم دیگه نهایتش اینه (البته خودم با گفتن این جمله تمام تنم لرزید چون میدونستم

مردن بهتر از اینه که زن اون روانی بشم) سپیده: قریونت بشم که چه دردی رو داری تحمل میکنی الهی، خواهری من من همیشه کنارتم و میتونی روی من حساب کنی. من: خب بابا حالا فیلم هندیش نکن ببینم بیا بریم داخل صف تا اولین روز گیر ندادن بهمون دوتای رفتیم داخل صف بعد از کلی حرف زدن مدیر و ناظم و گفتن کلاسهامون بلاخره وارد کلاس ها شدیم. کلاس ما تقریباً سی یا سی و پنج نفری میشد. من و سپیده طبق عادت همیشه گیمون نشستیم صندلی اخر کلاس. داشتیم با هم دیگه حرف میزدیم که یه دختر ریزه میزه ایی اومد نشست جلوی ما. بعد رو کرد به ما و دستش رو آورد جلو من و بعد سپیده و سلام کرد و گفت: اسمم شادی من: اسم منم ایلا و اسم دوستم سپیده. از قیافه سپیده فهمیدم که زیاد راضی نیست که با شادی حرف بزنه ولی شادی به این راحتی ها ول کن نبود. شادی: همیشه امسال رو با هم دوست باشیم من تازه از تهران اومدم کرج و امسال هم اولین سالی یه اینجام البته همین یه سال رو اینجاییم ولی بازم دوست ندارن تنها باشم. من: باشه خب خوبه به جمع دو نفره ما خوش اومدی. قیافه سپیده دیدنی بود ولی هیچی نگفتم. توی اون سه زنگ با دبیر هامون آشنا شدیم و نحوه درس دادنشون رو هرکدوم توضیح دادن ساعت یک بود که تعطیل شدیم. از در مدرسه که اومدیم بیرون سپیده شروع کرد به غرغر کردن: ایلت از همین حالا بگم من اصلاً از این دختره خوشم نیومد ها اصلاً به دلم نچسبید

۱۴) سپیده بیخیال خواهری... همینطور که داستیم از در مدرسه میومدیم بیرون با دیدن شخصی که جلورو وایساده بود سرجام وایسادم... سپیده: پس چرا یهو وایسادی. تا خواستم جوابی بهش بدم شایان حای من جواب داد: به خاطر حضور من فکر کنم... سپیده هم مثل من همینطور زل زده بود به شایان... شایان: خب خانما چیزی شده که دوتا توئم اینجوری زل زدین به من؟؟؟؟!! من: نه خیر چیزی نشده سپیده بیا بریم. شایان: یه لحظه وایسا خانم مگه شما به من قول ندادی که زنگ بزنی.... من: من همچین چیزی یادم نمیداد من هیچ قولی ندادم گفتم اگه خواستم و تونستم باشه.... شایان: حالا من ازتون خواهش میکنم که وقتی رفتین خونه به من یه پیام بدین خواهش کردم.... من: سعی میکنم.... دست سپیده رو گرفتم و رفتیم. شایان: خانم یه لحظه وایسا.... من: دیگه چیه؟؟؟؟!! شایان: این شاخه گل واسه شماست. گل رو از دستش گرفتم خیلی خوشم اومد از این کارش. یه شاخه گل قرمز که هنوزم بوی اون توی دماغم..... نمیدونم چی شد که گل رو گرفتم خوشم اومده بود ولی..... تا رسیدن به خونه سپیده یه سره حرف زد ولی من توی یه دنیای دیگه بودم... از سپیده که خدا حافظی کردم یه راست او مدم خونه.... کسی که خونه نبود ماما دنیال الما رفته بود و بابا هم سرکار بود.... نهارمو که خوردم رفتم روی تختمو گوشیمو گرفتم دستم خیلی با خودم کلنجار رفتم که بهش پیام ندم ولی دست اخر از خودم شکست خوردم..... شمارشو تو گوشیم به اسم شادی سیو کردم اولین اسمی بود که به ذهنم اومد.... واسش پیام دادم: سلام بابت گل امروز ممنون..... واسش فرستادم به ثانیه نکشید که جواب داد: سلام قابل شمارو نداشت... همیشه زنگ

بز نم؟؟؟؟!! من: نه چون نمیتونم حرف بز نم اگه کاری داری با پیام بگو.... شایان: همیشه حداقل سمت رو بهم بگی؟! من: ایلا.... شایان: چه اسم قشنگی.... درست مثل خودت.... خیلی باهم حرف زدیم... و اینکه فهمیدم بیس و پنج سالشه و پدر و مادرش فوت کردن و با عمو و زن عموش که اونا بچه هم نداشتن زندگی میکنه و و البته تو کارخونه عموش کار میکنه.... دیگه داشتیم باهاش خداحافظی میکردم که با صدای ایفون هول شدم گوشه‌ای از دستم افتاد و باطری و درش و خود گوشی هرکدوم یه طرف افتاده بودن.... نفهیدم هیچ پیام رو دادم یا نه... در زدم که باز بشه.... در ورودی هم باز کردم از پنجره اتاقم نگاه کردم مامان و الما بودن گوشیمو درست کردم و رو شنش کردم..... خدارو شکر پیام واسش رفته بود.... خودمو تو اینینه نگاه کردم رنگم یکم پریده بود ولی زیاد معلوم نبود.... مامان شیرین: ایلا دخترم کجایی...؟؟؟؟! بیا این وسایل رو از دستم بگیر که خسته شدم حسابی....

(۱۵) به به چه خبره مامان جون؟؟!! این همه وسایل!!!! مامان: هیچی دخترم بابات نمیدونم امروز چش شده که پول داد گفت برو وسایل بگیر شاید مهمون بیاد شب.... واسه ما هم نهار گرفت... نهار که نخوردی؟؟؟؟! من: چرا یه چیزایی خوردم ولی خب بینم چی گرفتی از بیرون تو که میدونی من عاشق غذای بیرونم..... حالا مهمون کی هست؟؟؟؟! مامان: نمیدونم حالا بیاین نهار بخوریم من که حسابی گشته شدم.... نمیدونم مامان چرا داشت از حرف زدن با من راجع به مهمونا طفره میرفت ولی هیچی نگفتم با الما سفره رو

انداختیم.....بعد از خوردن نهار و جمع کردن وسایل تشسستیم پیش مامان داشتم تلویزیون نگاه میکردم....مامان:دخترم میخواهم به چیزی بگم ولی قول بده که نه ناراحت بشی نه عصبانی...!!!!من:مامان چیزی شده تر و خدا از وقتی او مدی فهمیدم به چیزی شده بگو ببینم.....مامان یکم من و من کرد و بعدش گفت:خانم بزرگ.....دیگه هیچی نگفت یعنی نداشتم که بگه فهمیدم که امشب دوباره بساط خواستگاری در پیش داریم من مونده بودم واقعا اینا چرا حرف حالیشون نمیشه.....

مامان:دخترم به خدا هرکاری کردم بابات راضی نشد که نشد حرف حرف خودش تو که میشنا سیش.... شاید بعد ازدواج با شهرام زندگی خوبی داشته باشی... شاید شهرام اون پسری که تو فکر میکنی نباشه من:مامان تو دیگه چرا تو دیگه از این حرف ها زن تر و خدا من به امیدم به تو بود اخه من حالا چیکار کنم.....بلند شدم رفتم سمت حموم و یه دوش بگیرم.....اینقدر فکر کردم و فکر کردم تا اخر به یه تصمیمی رسیدم...شاید این تصمیم رو زندگی خیلی تاثیر بذاره ولی مجبور بودم...از حموم دراومدم و لباسامو پوشیدم با شنیدن صدای بابام فهمیدم که اونم اومده من نقشمو کشیده بودم و آماده عملی کردنش بودم.....با صدای در اتاق و دیدن بابام جلوروم فهمیدم که اومده دستورات لازم رو بده...بابا:امشب مثل دختر های خوب میشینی سرجات و دهننت رو فقط واسه سلام و خداحافظ باز میکنی...من:چشم....به وضوح دیدم که بابام چشمش گرد شده و داره نگام میکنه....من:چیه بابا نگاه میکنی...؟؟؟اره تو موفق شدی تبریک میگم فقط یادت باشه من دحترت بودم....بابا بدون گفتن چیزی از اتاق رفت بیرون....

۱۶) میدونم با با هم وقتی به ما مانم گفته بود عکس والعمل من رو ما پان حسابی گیج شده بود چون بلافاصله اومد تو اتاقم... مامان: ایلا بابات چی میگه... تو واقعا راضی شدی؟؟؟؟!! من: ای بابا من میگم نه شما میگین اره.... منم میگم اره شما میگین نه... پس من چیکار کنم اخه.؟؟؟؟! مامان: حالا من یه چیزی گفتم تو ناراحتی تو چرا قبول کردی تو چرا باور کردی؟؟؟؟!! با خونسردی جواب دادم: دیگه چیزیه که هست اونا هم مثل اینکه ول کن نیستن.... پس زن شهرام میشم.. به قول خودت شاید شهرام پسر خوبی باشه.... مامان دیگه چیزی نگفت نمیخواستم ناراحتش کنم ولی خیلی از دستش ناراحت شده بودم.... حرفش خیلی واسم سنگین بود..... ساعت های هشت اینا بود که مهمون ها اومدن.... منم خیلی سرسنگین باها شون برخورد کردم جوری که تابلو نشه و نقشه ام رو بشه... بعد از کلی حرب زدن عمه و خانم بزرگ و بابا.... من که کنار بابا نشسته بودم ازش اجازه خواستم تا یه چیزی بگم البته فقط حرفش رو زدم دیگه مناظ جوابی از با با نبودم... من: ببخشید ولی اگه اشکالی نداشته باشه من میخوام با خود شهرام تنهایی حرف بزنم حالا که شما قرارتونو گذاشتید و نظر من واستون مهم نیست پس حداقل به این نظرم اهمیت بدین.... همه از شنیدن حرفتی من تعجب کرده بودن.... عمه که تا حالا تو عمرش یه عزیزم بهم نگفته بود سریع گفت: باشه قربونت برم برو عزیزم... شهرام توان پاشو ببینم... قشنگ حرفاتونو بزینید... البته داداش با اجازتون.... میدونستم که بابا حسابی از کار من تعجب

کرده بود یه خورده مشکوک شده بود ولی چیزی نگفت... با شهرام رفتم داخل اتاق و در و بستم... شهرام: نمیدونی چقدر خوشحالم که بالاخره راضی شدی که با من ازدواج کنی... من: لطفا بشین حرفامو بزنم... از سردیه حرفم ناراحت شد ولی چیزی نگفت و نشست روی تخت.. من: شهرام یه بار حرفتمو میگم قشنگ گوش کن دیگه هم تکرار نمیکنم... از گفتن حرفای دروغی که میخواستم بگم میترسیدم ولی چاره ای نداشتم... من: ببین آگه تو واقعا من رو دوست داری و دلت میخواد با من ازدواج کنی پس به حرفم گوش کن من یه سال درس دارم و خودت میدونی که عاشق درس خوندن هستم و اصلا دلم نمیخواد به درس لطمه ای بخوره ازت میخوام یه سال صبر کنی تا من درس تموم بشه و بعد بیای خواستگاری... شهرام: آخه..... من: دیگه اما... و... اگر .. و آخه نداره... آگه واقعا دو سم داری پس اینکارو واسه من انجام بده تا ثابت بشه بهم... میدونستم این دروغ هایی که دارم میگم بعدا به ضرر خودمه ولی مجبورم کرده بودن منم دلم نمیخواست با احساس کسی بازی کنم ولی این راهی بود که خودشون خواستن..... شهرام: از کجا معلوم بعد یه سال قبول کنی..... من: این دیگه مشکل خودته.....

۱۷) شهرام: باشه ایلا خانوم ولی قول بده که بعد یه سال دیگه قبول میکنی... من: حالا کو تا یه سال دیگه من حرفامو زدم توام آگه خیلی دلت میخواد با من ازدواج کنی به حرفام گوش میدی... شهرام بالاخره بعد از کلی حرف زدن راضی شد که این موضوع رو قبول کنه... از اتاق که اومدیم بیرون همه چشمها سمت ما برگشت... خانم بزرگ: خوبه حالا راضی به این ازدواج

نبودی ماشاالله چقدر هم حرف داشتی... من: این دیگه به من و شهرام مربوط می‌شه... خانم بزرگ دیگه چیزی نگفت... عمه: خوبه شهرام پسر من چی شد میشه به ما هم بگین؟؟ شهرام: این تصمیم دو تا نمونه و ازتون خواهش میکنم به این تصمیم ما کسی کاری نداشته باشه و احترام بذاره... من و ایلا تصمیم گرفتیم قرار خواستگاری و عقد و این چیزها باشه واسه یه سال بعد که ایلا درسش تموم بشه... عمه: وا خب درسش میخونه چه ربطی به ازدواجتون داره؟؟!! شهرام: گفتیم که خواهش میکنم نه زیارین و به نظر ما احترام بذارین..... همه ساکت شده بودن خوشم او مد 1 از این حرکت شهرام... دوسش داشتم ولی نه به عنوان همسر به عنوان برادر..... دیگه از کسی صدا در نمیومد.... ولی الان که بهش فکر میکنم میگم ای کاش که هیچ وقت هیچ وقت اینکارو نمیکردم ای کاش هیچ وقت این تصمیم احمقانه رو نگرفته بودم.... مهمونا که رفتن با خیال راحت رفتن تو اتاقم... فعلا تا یه سال خیالم از بابت رفت و امداشون راحت شده بود.... بابا: نمیدونم چه فکری تو اون مغر کوچیکته ولی هرچی هست به مشام من خوش نمیاد حالا خود دانی..... اهمیتی به حرفش ندادم... ماما بیچاره ام که از تصمیم من باخبر نبود نشسته بود روی مبل و رفته بود تو فکر... اما هم که خواب بود.... من: ماما اینقدر تو فکر نباش و غصه نخور... ماما: چطور غصه نخورم از دستم رفتی... من: حالا یه سال وقت داریم نگران نباش... ماما: بعد یه سال میخوای چه غلطی بکنی؟؟؟ واسه اینکه دیگه بیشتر اذیت نشه نقشه مو واسش تعریف کردم فکر کردم خوشحال میشه ولی نشد.... ماما: دختره احمق

میدونی اگه بعد یه سال بفهمن که سرکارشون گذاشتی چه به روز مون میان.... مگه تو اونارو نمیشناسی... وای خدایا اخیه دختر من از دست تو چیکار کنم.... من: ما مان بس کنه دیگه همینی که هست او نا که حرف حالیشون نیست منم مجبور شدم.... بعد یه سال هم حالا یه خاکی تو سرم میریزم.... دیگه از بحث کردن با مامان خسته شده بودم دلم نمیخواست دیگه بیشتر از این ناراحتش کنم.... برگشتم توی اتاقم... با گوشیم داشتم اهنگ گوش میدادم که با دیدن پیام از طرف شادی یه لبخندی زدم.... پیام رو که باز کردم خوندم خندهام بیشتر هم شد: خانوم گل راستی یادم رفت بهت بگم فردا صبح سر کوچه منتظرتم... دلم نمیخواد تنها بری مدرسه.. من هم واسش نوشتم: من تا این سن همیشه تنها میرفتم از این بعد هم فکر نکنم مشکلی پیش بیاد.... شایان: حالا که من هستم دلم نمیخواد... فردا میبینمت خانوم گل... خنده ام گرفته بود... از خودم یه نیشگون گرفتم تو دلم به خودم فحش دادم... ولی نمیدونم چرا از اینکه اینجوری بهم اهمیت داد خوشم اومد... ساعت رو یکم زودتر از همیشه کوک کردم تا صبح زود بیدار بشم... به سپیده هم پیام دادم که نیاد دنبال من بره مدرسه و گفتم که بهش وقتی دیدم همه چیز رو توضیح میدم... بعد از کلی اینور و اونور کردن بالاخره خوابم برد....

۱۸) صبح قبل اینکه گوشیم زنگ بخوره بیدار شدم استرس داشتم شبش هم نتونسته بودم درست و حسابی بخوابم... ساعت گوشیم رو خاموش کردم.... سریع پا شدم رفتم سمت توالت... بعد از آماده شدنم یه لقمه هم که

مامان به زور به دستم داد و گرفتم و سریع و به صورت دو از پله ها رفتم پایین جلو در که رسیدم یکم اروم شدم و از در رفتم بیرون خیلی اروم سنگین انگار من نبودم که همین چند دقیقه پیش داشتم مثل ... میدویدم. با دیدن شایان سر کرچه یکم هول شدم ولی خودمو کنترل کردم... شایان: سلام خانون گل و همزمان دستش رو آورد جلو.. من هم مونده بودم دست بدم ندم!!! ولی در اخر هم دست دادم نمیدونم چم شده بود ولی در برابر شایان خیلی بی اراده میشدم تو دلم حسایی خودمو فحش دادم.... شایان: خب ایلا خانم ساکتی... من: چی بگم اخه... شایان: هیچی فقط این رو بدون همین که کنارمی خیلی خوشحالم.. دستم رو گرفت و با همدیگه رفتیم... من: مگه تو سر کار نمیری؟؟؟ شایان: چرا ولی کارخونه عمومه بهش گفتم که صبح ها یکم دیر میام و ظهر هام یه وساعتی مرخصی میگیرم... من: ظهر ها؟؟؟ ظهر ها دیگه چرا؟؟؟ شایان: واسه اینکه خانومم رو برسونم دیگه... من: خیلی زود صمیمی شدیا ... شایان: من همینطوریم .. حالا عادت میکنی. برو که در ست دیر نشه خانم دکتر... ازش خداحافظی کردم و رفتم تمام دستم بوی عطر اونو گرفته بود... تمام خواسم پیش شایان بود.. چقدر واسم خوب بود.... با اینکه خیلی از دوستی با یه پسر میترسیدم و تا این سن رسیده بودم با هیچ پسری حرفی هم نمیزدم.. ولی ازنگار شایان یه چیز دیگه بود یه آرامش خاصی داشت.... سپیده: خوش گذشت؟؟؟؟ من: نمیتونم بگم جات خالی... ولی اره خوب بود ... تک تک اتفاق های دیشب رو و امروز رو واسه سپیده تعریف کردم... سپیده: خواهی واسه خوشحالم که اینقدر خوشحالی... ولی

خواهری تصمیمی که در مورد شهرام گرفتی خیلی اشتباهه.... عواقب بدی داره.... من: سپیده تو دیگه نگو تو که خوب میدونی تو چه شرایطی من رو گذاشتن..... هرچی میخواد بشه اصلا بشه.... من فعلا توی یه عالم دیگه ام.... دو تا مون خندیدیم.... سپیده: راستی ایلا این موضوع رو به شایان هم بگو فکر کنم حقیقه که بدونه... من: حالا زوده به وقتش میگم... سپیده: خودت میدونی ولی هرچی زودتر بگی بهتره.... با صدای زنگ رفتیم داخل کلاس مون.....

۱۹) تو کلاس نشسته بودیم که شادی بدون گفتن سلامی او مدجلو من و گفت: ایلا تو با اون پسره جیکار داشتی؟؟؟! من: کدوم پسر؟؟ شادی: خودت رو زنن به اون راه همون پسره دیگه که امروز رسوندت مدرسه!!!! سپیده جای من جواب داد: به تو چه اخه.... مگه وکیل وصیثی.... دوستش بود به تو ربطی داره؟؟ شادی: نه فقط مواظب باش.... اون پسر دوست داداش من... من زیاد ازش خوشم نیما... این رو گفت و رفت... حتی جا شم عوض کرد... من: وای!!! سپیده این چرا اینطوری کرد...؟؟؟!!! سپیده: ولش کن بابا معلونا پسره شایان بهش پان داده از قبل.... حالا هم تورو با اون دیده داره ادا درمیاره.... سه زنگ طاقت فرسایی رو تحمل کردم... درس ها خیلی سخت بود.... و باید قشنگ درسامو میخوندم تا واسه کنکور راحت تر باشم.... زنگ تعطیلی که خورد با سپیده از مدرسه زدیم بیرون... شایان رو دیدم که با ما شین اوامده بود دنبالم ح سین هم کنارش بود (ح سین دوست صمیمی شایان بود تو کارخانه عمو شایان پیش شایان کار میکرد) من: سپیده مثل اینکه شایان واست یه همبازی

آورده... سپیده خندید میدونستم که از حسین خوشش او مده... رفتیم کنارشون... شایان: سلام خانومی.. خسته نباشی... من: شما هم خسته نباشی... با حسین هم سلام و علیک کردیم... شایان: سپیده خانوم آگه مشکلی نباشه دو ستم حسین شما رو بر سونه... سپیده که میدونستم الان تو دلش حسابی خوشحاله و دارهدبشکن میزنه ولی خیلی سنگین و متین جواب داد که باشه... با حسین رفتن سوار ماشین شدن و رفتن منم نشستم تو ماشین... شایان: خب خانون گل یه دور بز نیم بعد بریم خونه... من: نه شایان خیلی دیرم میشه اینطوری ما مانم نگران میشه.. باشه پس اروم اروم میرم... شایان: خانوم گل میشه بعد از ظهر بریم بیرون...؟؟؟ خیلی دلم میخواد یه سر باهم بریم بیرون.. من: نمیدونم حالا بهت خبر میدم... چون من زیاد خانواده ام با بیرون رفتن من به تنهایی موافق نیستن... شایان: حالا به خاطر من یه کاریش بکن دیگه... شایان من ر سوند دم خونه... شایان: راستی ایلا اینم بگیر واسه تو... یه شاخه گل قرمز دیگه... من: شایان آگه قرار باشه هر روز واسه من گل بیاری که من باید یه گلخونه باز کنم... شایان: مهم نیست... خودم واست باز میکنم یه گلگروشی... خداحافظی کردیم و من رفتم خونه... تو این فکر بودم که چجوری میخوام مامانم رو راضی کنم.....

(۲۰) خونه که رفتم مامان اینا هنوز نیومده بودن منم لباسمو عوض کردم و نهارمو خوردم... چشمام تازه داشت گرم میشد که با صدای ایفون از جام پریدم... مامان و الما اومده بود ساعت دو بود... الما یه وهفته صبح بود و یه

هفته بعد از ظهری... وقتی او مدن داخل خونه گفتم: پس سلام پس چرا اینقدر دیر او مدین؟؟؟ پس مامان کو؟؟؟ الما: سلام ابجی مامان من رو گذاشت رفت خونه خانم بزرگ قرار شده که ما هم بریم بعد از ظهر اونجا گفت درساتونو نگاه کنید و بعد بیاین.. ابجی نهار داریم من خیلی گشمنمه... من: اره درست کرده مامان داغ من تازه زیرش رو خاموش کردم برو لباست رو عوض کن تا بیا منم نهار تو آماده میکنم... الما که رفت تو اتاق یه زنگ به مامان زدم... مامان: الو ایلا جان... من: سلام مامان خوبی.. مامان: سلام عزیزم مرسی... ایلا جان ما او مدیم خونه خانم بزرگ شما هم نهارتون بخورید یه استراحتی کنید یکم به درساتون نگاه کنید... واسه شام اینجاییم... بعد یکم طرز تن صدا شو کم کرد و گفت: دخترم اگه زود تر بیای که جه بهتر دیگه حرفی نذار باشه... من: مامانم میدونم باید زود پیام ولی امروز سپیده ازم قول گرفته که برم خونشون... همیشه من یکم دیر پیام ترو خدا... قول میدم تا قبل از ساعت نه خونه باشم... مامان: باشه ولی هشت اینجا باش دیر هم نمیکنی... اونجا هم رفتی سرسنگین برو... ارایش هم زیاد نکن... من: چشم مامان جان نگران نباش رفتی الما میذارم و بعد میرم ولی قول تا هشت برمیگردم... از ما مانم خدا حافظی کردم... سریع با گوشیم به شایان پیام دادم که ساعت پنج بیاد دنبالم و ادرس خونه خانم بزرگ رو دادم که بیاد سر کوچه اونا وایسه چون دلم نمیخواست الما چیزی بفهمه الما یکم دهن لق بود و اگه چیزی میفهمید سریع لو میداد اونم قبول کرد... یه پیام هم دادم به سپیده که حواسش باشه به قضیه... خلاصه تا ساعت پنج چی من گذشت بماند ولی اونقدر استرس داشتم که چند بار رفتم توالت و او دمدم... الما: ابجی چیزی شده؟؟؟ جراهی

میری دستشویی و میای؟؟؟!!! من: نه عزیزم یکم دلم درد میکند نه چیزی نیست.... ساعت چهار و نیم از در خونه زدیم بیرون.... خونه ما تا خونه خانم بزرگ ده تا کوچه فاصله داشت... الما رو که رسوندیم خودمم رفتم سر کوچه... ماشین شایان رو دیدم و خیلی سریع سوار شدم... شایان: سلام خانوم گل.... من: سلام شایان آگه میشه سریع راه بیافت اینجا زیاد نمونیم یه دفعه کسی ببینه واسم خیلی بد میشه... شایان سریع راه افتاد از اون محله که رد شدیم دیگه خیالم راحت شد... من: شایان ببخشید که اینقدر تند و سریع سوار شدم و سلام هول هولکی کردم..... ولی اینجا محله قدیمی همه همدیگرو میشناسن دوست نداشتم کسی ببینه.... شایان: خانوم گل اشکال نداره..... چرا الکی توضیح میدی میدونم خودم نگران نباش.... خب حالا اروم و ساکت بشین میخوام بیرمت به جای خوب... من: کجا میریم؟؟؟؟!!!! شایان: صبر کن ببین.....

(۲۱) بعد از تقریباً نیم ساعت رسیدیم به یه پارک خیلی بزرگ که همه چیز داشت.... یه طرفش زمین تنیس بود و طرف دیگه اش شهر بازی.... یه طرف دیگه اش هم یه کافی شام سنتی داشت.... شایان دستم رو گرفت و با همدیگه رفتیم سمت کافی شاپ و ای شایان اینجا خیلی قشنگه چقدر خوبه.... شایان: حالا داخلش رو ندیدی اونجا رو ببینی چی میگه؟؟؟؟!!!! داخل کافی شاپ که شدیم باورم نمیشد درخت های بزرگ و قشنگی داشت.... تخت های زیادی چیده بودن از اون سر تا این سر کافی شاپ یه رود خونه خیلی

قشنگ رد شده بود تخت هارو هم جوری گذاشته بودن که رود قشنگ از جلو شون رد میشد یه اهنگ خیلی ملایم هم گذاشته بود جای خیلی خوب و دلچسپی بود شایان: مثل اینکه خیلی خوشت اومده ها صدات درنمیاد... من: اره جای خیلی قشنگریه... من این حور جاهارو خیلی دوست دارم و واسه همین محو اینجا شدم... نشستم روی یکی از تخت ها... شایان: خب خانوم گل چی میخوری سفارش بده... منو رو دادم دستم و من یه بستنی چند طعمه انتخاب کردم.. خودش هم یه دونه اب هویج سفارش داد. شایان: ایلا خیلی دلم میخواد با خانواده ات آشنا بشم... من: شایان حالا خیلی زوده واسه این حرفا فعلا حالا ما هیچ یه هفته هم نشده با هم دیگه آشنا شدیم... شایان: اخه من دلم نمیخواد اینجوری با قایم موشک بازی همدیگرو ببینیم... من: گفتم که حالا واسه حرف زدن راجع به این چیز ها خیلی زوده... من: شایان میدونستی تو اولین کسی هستی که باهت دوست شدم من هیچ وقت هیچ وقت قبل تو به هیچ کسی محل نمیداشتم که شماره بده چه بر سه به اینکه بخوام دوست بشم از خودم خیلی تعجب کردم... واسه همین ازت یه خواهشی دارم!!!!..... شایان: بگو... شما جون بخواه... من: اینکه دوست ندارم حد خودت رو بگذرونی... منظورمو که میفهمی... اره باهمدیگه دوست هستیم ولی دلم میخواد یخ چیزایی رو رعایت کنی باید بهم قول بدی.... چون اصلا دلم نمیخواد مسخره کسی بشم... ببخشید که اینقدر رک حرف میزنم ولی مجبورم بگم تا بدونی.... شایان: خانومی تو چی داری میگی.... این حرفارو بذار کنار دیگه هم ازت نشنوم این حرفارو.... من همین هم که دستت رو میگیرم عذاب وجدان میگیرم و تو دلم صدمبار به خودم فحش میدم... ولی

طاعت نیامرم من اونقدر ازت خوشم اومده که هیچ وقت به چنین چیزهایی فکر نمیکنم.... پس خیالت راحت باشه و واسه اینکه راحت تر هم بشه قول مردونه بهت میدم.... نمیدونم با هر بار حرف زدنش چیکار میکرد که من اینجوری دل بهش باختم.... من خودم رو میشناختم همچین آدمی نبودم که زود دل ببندم ولی..... نمیدونم اشتباه بود شای همه اش از روی بچگی بود ولی هرچی بود قشنگ بود.... شاید آگه تو سن الانم بودم زود دلبسته نمیشدم که اخرش..... ساعت های هفت اینا بود که شایان من رو رسوند دم خونه خانم بزرگ و رفت.....

(۲۲) ایفون رو زدم ولی بدون اینکه کسی جواب بده در باز شد..... داخل خونه که شدم عمه اینا هم اونجا بود به علاوه دوتای خانوادگی خانم بزرگ که با بودن اونا خونه حسابی شلوغ شده بود.... عمه با دیدن من اروم گفت: به به عروس خانم عمه پس کجایی تو میدونی ساعت چنده؟؟؟؟ من: سلام من اولاً هنوز عروس کسی نشدم در ضمن من از مامانم اجازه گرفته بودم و دلیلی نمیبینم که واسه کسی هم توضیح بدم ولی چون شماین به خدمتون برسونم که خونه دوستم بودم.... عمه: خوبه بابا حالا که من چیزی نگفتم شهرام نگران بود.... من: شهرام واسه خودش نگران بود... ولی توی دلم حسابی ترسیدم آگه ما رو دیده بود چی میشد و اای بدبخت میشدم..... به شایان پیام دادم که کسی چیزی ندیده و خیالش راحت باشه اینقدر جلوش گفته بودم بیچاره اونم میترسید..... شهرام: خب خوش گذشت خونه سپیده جونتون....؟؟؟؟!!! من: بله

خوب بود... شهرام: راستی سپیده ماشین داره؟ به لحظه خشکم زد ولی سریع خودمو جمع و جور کردم نه..... چطور مگه؟؟؟؟!! هیچی اخه با ماشین اومدی.... من: با اژانس اومدم مشکلیه؟؟؟؟!! اصلا به توجه ربطی داره اخه که وایسادی اینجا داری باز خواستم میکنی.... شهرام: هیچی فعلا خوش باش نوبت من هم میرسه..... نمیدونم ولی ته دلم خالی شد... ترسیدم اگه مارو دیده باشه چی... نه بابا اگه دیده بود الان اینجا رو سرمون خراب میکرد همینطور داشتم با خودم کلنجار میرفتم که با صدای ما مانم برگشتم سمتش..... مامان: ایلا جان بیا کمک کن سفره بندازیم.... به خاطر حضور مهمونا مجبور شدم که پاشم وگرنه اینقدر از اون خونه و ادمای توش بدم میومد که حاضر نبودم حتی یه لیوان جابه جا کنم.... بعد از خوردن شام یکم با پدرام و الما منچ بازی کردم اینقدر بهم اصرار کردن تا مجبور شدم قبول کنم..... بعد از خوردن شام با چشم به مامان علامت دادم که بلند بشیم بریم دیگه چون واقعا با حضور شهرام بودن در اونجا واسم خیلی سخت بود..... وقتی رسیدیم خونه اونقدر خسته بودم که خوابم برد.....

۲۳) تقریبا سه ماهی از دوستی من و شایان میگذشت تو این مدت حسابی بهم دیگه عادت کرده بودیم..... دیگه تقریبا میشناختمش... پسر خوبی بود و خونگرم هیچ وقت ندیدم بهم کوچکتین بی احترامی بکنه تو این سه ماه یه بار با عموش و زن عموش آشنا شدم ادمای خیلی خوبی بود خیلی هم مقید بودن..... عموش همش میگفت زودتر بیایم خواستگاری ولی قانعشون کردم که فعلا زوده واسه این چیزها به بهونه درس..... تو این مدت هم درسامو

نمیدانستم عقب بیافته چون اصلا دلم نمیخواست کم بیارم توی درس شایان هم خیلی بهم کمک میکرد مخصوصا توریاضی..... توی مدرسه هم فقط با سپیده بودیم دوتایی باهم از شادی هم از اون روز به بعد کلاسش رو عوض کرد و رفت یه کلاس دیگه وقتی هم با من رو درو میشد راهش رو کج میکرد و میرفت خیلی دلم میخواست بدونم چرا داره این کارارو میکنه.... بابا هم از وقتی من در مورد شهرام به ظاهر نظرم عوض شده بود زیاد کاری به کارم نداشت یعنی اصلا خونه هم نبود هرشب خونه یه دوستش بود تا صبح میشستن با دوستاش پای بساط و اای که چقدر دلم میخواست یه روز انتقام این رفتاراشو از بگیرم مامان: ایلا جان دخترم زشته چقدر میری اونجا اخه مامان سپیده شاکی همیشه یه بار اونم بیاد اینجا دیگه.... من: مامان اولاً که مامان سپیده اصلا اینجوری نیست بعدشم من هیچ وقت دلم نمیخواد که سپیده بیاد اینجا با حضور بابا و دوستاش اصلا.... بلاخره راضی شد ولی با این حال زنگ زد به خونه سپیده اینا و با مامان سپیده یکم حرف زد..... منم آماده شدم اخه قرار بود با سپیده و حسین و شایان بریم بیرون..... فردا هم جمعه بود و قرار بود که شبش هم بمونم خونه پیش سپیده..... یه شلوار لوله تفنگی لی پوشیدم یه مانتو مشکی تنم کردم که با کفشام ست بشه یه شال ابی رنگ انداختم سرم و یه کاپشن مشکی که دو سال بود تنم میکردم اون رو هم پوشیدم کیفمو برداشتم یه دست لباس خونه با لوازم آرایشیم رو انداختم داخلش مامان: ایلا بیا این پول رو هم بگیر دستت باشه یه وقت لازمت میشه... مامان رو ب* و *سیدم و ازش خداحافظی کردم رفتم خونه سپیده.... من

عاشق خونه اونا بودم یه خونه ویلایی که از بابای بابا سپیده بهشون رسیده بود یه حیاط بزرگ و قشنگی داشت که وسط حیاط یه حوض کوچیکی داشت و یه تخت چوبی هم کنارش بود.....هر وقت میرفتم اونجا اول یکم میشستم تو حیاط بعد میرفتم داخل.....وارد حیاط که شدم دیدم سپیده هم با یه سینی چایی اومد.... سپیده:میدونم که الان میخوای اینجا بشینی و تو سرما من رو نگره داری پس حداقل بیا یه چایی بخوریم که یخ نکنیم.....من:سلام.....خوب کاری کردی خودتم میدونی من تا یکم اینجا نشینم راحت نمیشم.....سپیده:علیک سلام بدو بیا بشین زود چایتو بهور بریم سرما بخورم میکشمت.....

(۲۴)یه نیم ساعتی با سپیده نشستم تو حیاط.....حسابی از حسین تعریف میکرد سپیده تو یه این سه ماهه حسابی با حسین صمیمی شده بود و البته حسین خواستگاری کرده بود ازش و جواب بله رو هم سپیده داده بود و عید قرار بود که جشن نامزدی داشته باشن و بعد از اینکه سپیده درشش تموم شد مراسم عروسی رو بگیرن اونا خیلی سریع تر از ما پیش رفته بودن و این از شرایط زندگی من بود که باید هر روز هر روز با استرس با شایان حرف بزنم یا اینکه بیرون برم و..... این من رو خیلی اذیت میکرد چون شرایطمو سخت میکرد واسه بیرون رفتن باهاش باید صدبار دروغ و کلک سر هم میکردم و مامانمو گول میزدم تا بتونم یه چند ساعتی با شایان بیرون باشم.....از اینکه اینقدر به مامانم راحت دروغ میگفتم تو عذاب بودم ولی چیکار میکردم دوست داشتم به مامانم همه چیز رو بگم ولی میترسیدم.....خیلی

میترسیدم از اینکه همه چیز رو به مامانم بگم اونم طاقت نیاره..... اخلاق مامانم رو میشناختم و میدونستم که اگه بفهمه همچین چیزی رو از ترسش به بابام میگه...بابام که اگه میفهمید که دیگه هیچ..... سپیده:راستی ایلا کی قرار شیرینی خواستگاری شما رو بخوریم...؟؟؟!!!من:سپیده تو که شرایطمو میدونی.....فعلا درگیر بازی بدی شدم..... سپیده خیلی کلافه ام از یه طرف موندم که به شایان چطوری قضیه رو بگم.....از یه طرف جواب اون شهرام رو چی بدم.....به خدا! داغونم.....همش نشسته ام یه جا تو خونه و با خودم حرف میزنم..... سپیده:خواهری غصه نخور در ست میشه.....منم کمکت میکنم.....بذار نامزدی ما تموم بشه اون موقع بهش بگو.....حالا هم غمبرک زن اینطوری اینجا!...پا شو بریم خونه الان سرما میخوریم.....پا شو که باید آماده بشیم.....من:ساعت چنده؟؟؟؟!!!سپیده:چهار و نیم باشو دیگه قبل اینکه بیای با حسین حرف زدم گفت تا پنج و نیم میرسن.....به حالت دو دوتایی رفتیم داخل اتاق سپیده و هرکدوم جلو یه آینه وایسادیم و شروع کردیم به آرایش کردن.....آماده شدن ما تازه تموم شده بود که صدای ایفون که بلند شد فهمیدیم که اومدن...کاپشنارو برداشتیمو و خیلی سریع کفشامونو پوشیدم اومدیم بیرون.....سپیده:ایلا خوب شدم؟؟؟؟من:اره خواهری یه تیکه ماه شدی.....من:من چطور شدم؟!سپیده:شما که هیچ یه تیکه جواهر.....دوتایی خند کنون رفتیم سمت ماشین.....شایان:خب خانما چه خبر!!!!؟؟چی شده که اینقدر دوتاتون روشاد کرده؟؟؟؟!!من:سلام.....هیچی بحث دختر وونه بود به درد شما نمیخوره.....من:سلام اقا حسین.....میگم تو از

دست این سپیده چی میکشی.... از وقتی او مدم یه دم حرف زده مخم رو خورده.... سپیده: ای رو رو برم من بودم تو حیاط.... نداشتم ادامه بده یه چشم غره بهش رفتم اونم فهمید چون خیلی سریع بحث رو عوض کرد.... سپیده: خب بشینید بریم دیگه... چرا وایسایدین پس... سوار ماشین شدیم.. حسین و سپیده هم تو ماشین حسین نشستن و راه افتادیم.... شایان: خب بگو ببینم چرا نداشتی حرفش رو ادامه بده نکنه چیزی شده که به من نمیگی..... من که حسابی هول کرده بودم مونده بودم چیکار کنم.... من: نه عزیزم چیزی نشده بابا چرا اینطوری فکر میکنی.... شایان: نمیدونم خلاصه اگه چیزی شده بگو تا منم بدونم.... من: بیخیال حالا چرا گیری دادی... شایان دستم رو گرفت و یه ب*و*سه پشت دستم گذاشت.... این ب*و*سه داغم کرد از خجالت از حس لب هاش رو دستم ناخودآگاه بدنم لرزید..... نمیدونم قلبم چش بود که با هر با دیدنش تند تند میزد... اره عاشق شده بودیم عاشق مهربونی هاش عاشق اینکه هوامو داره.... ولی نمیدونم چرا روزگار با ادم اینطور لیج شاید کلا با من دشمن شده بود که حتی این خوشی رو هم نتونست ببینه... اونشب حسابی گشتیم و بعد از شام ما رو آوردن گذاشتن جلو در.... ازشون خداحافظی کردیم و رفتیم داخل خونه.... صدای پیام گوشیم که بلند شد گوشه رو برداشتم دیدم شایان..... لیخند بزرگی زدم..... حرفاش دیوونه ام کرده بود.... سپیده: چته پس... چرا مثل دیوونه ها وایسادی وسط اتاق داری میخندی.... من: شایان بهم پیام داده.... سپیده: حالا چی نوشته؟؟؟؟!! من: نوشته (دوستت دارم خانوم گل من) (سپیده: قربونت بشم که منم دوستت دارم.... من: خواهری ای کاش همه

مشکلام حل بشه دلم نميخواد شایان رو از دست بدم.... سپیده: فعلا به این چیزها فکر نکن بگیر بخواب خدا بزرگه... شب به خیر گفتیم بهم دیگه... دو تا مون اونقدر خسته بودیم که سریع خوابمون برد....

(۲۵) صدای زنگ گوشیم چند بار به گوشم خورد ولی اصلا حوصله برداشتش رو نداشتم.... برای بار سوم که دوباره زنگ خورد با هر زحمتی بود برداشتم.... من: الووو شایان: خوابالوی من پاشو بینم... پاشو بیا دم پنجره.... میخوام یه چیزی بهت بگم.. من: وااای شایان ساعت هشت صبح الان زنگ زدی که چی بگی اخه... برو بخواب بذار منم بخوابم.... بیدار شدم زنگ میزنم... شایان: تو اول پاشو بیا دم پنجره بعد اگه دلت اومد بخواب.... با خوابالودگی پا شدم رفتم دم پنجره... پرده رو که کنار کشیدم با دیدن این همه برف روی زمین تعجب کردم.. تعجبم زمانیشتر شد که شایان رو دیدم و ایساده پایین جلو در.... من: این وقت صبح اینجا چیکار میکنی... شایان: سریع آماده میشی میای پایین من منتظرتم

بهبونه هم نمیاری..... این رو گفت و تلفن رو قطع کرد.... من رفتم آماده شدم و رفتم پایین.. شایان با دیدنم اومد جلو تر و دستم رو گرفت... شایان: هنوز هم خوابت میاد؟ من: مگه میشه با دیدن این همه برف و صد البته دیدن جنابعالی دوباره خوابم بیاد..... حالا چرا صبح به این زودی اومدی اینجا؟؟؟؟ شایان: صبح که بیدار شدم برم اب بخورم با دیدن این همه برف دلم نیومد بخوابم یاد تو افتادم گفتم بذار پیام ببرمت بیرون یه کله پاچه با هم

بخوریمم.....من: جدی که نمیگی!!!!؟ من از کلمه پا چه اصلا خوشم نم‌یاد....شایان: حالا تو بیا بریم فعلا می‌خواوم ببرمت یه جای خوب..من: کجا؟؟؟ ما شینت کجاست پس؟؟؟ شایان: پیاده او مدم... دستم رو گرفت من رو کشوند سمت خودش..من: شایان به خدا دیوونه ایی ها الان همه روز جمعه ایی گرفتن خوابیدن... بعد تو من رو از جای گرم و نرم کشیدی بیرون.... شایان: وای ایلا چقدر غر میزنی... اگه دلت نمی‌خواود خب برو... من مثلا گفتم حالا امروز هم که اینجایی بازم بینمت ولی تو مثل اینکه خواب رو به من ترجیح میدی.....من: باشه حالا قهر نکن... هم‌طور که داشتیم را میرفتیم با دیدن درختی که پر از برف شده بود طاقت نیاوردم خودمو یکم عقب کشیدم شایان جلوتر بود همین که وایساد برگرده عقب ببینه من کجا موندم با پا زدم به درخت و هرچی برف رو درخت بود ریخت رو سر شایان..... با دبدن قیافه شایان نتونستم طاقت بیارم و زدم زیر خنده دلم رو گرفته بودم و نشسته بودم وسط برف ها و داشتم بهش می‌خندیدم اشکام از خنده سرازیر شده بود... ولی با دیدن شایان بالا سرمو و اینکه دستاش پر از برف بود خنده ام قطع شد.... تا خواستم چیزی بگم همه رو ریخت رو سرم تمام بدنم یخ کرد.... خودمو تکون دادم افتادم دنبال شایان اون بدو من بدو..... اخر سر هم او مدم بگیرمش خودم خوردم زمین..... شایان نگران او مد بالا سرم: ایلا خانومی خوبی؟؟؟!! اما من هیچی نگفتم.... شایان دوباره با حالت نگران پرسید: خانوم گل لوس نشو دیگه پاشو ببینم چی شده... من یه خنده بلند کردم و گفتم: هیچیم نشده فقط دلم می‌خواست قیافه نگران تو ببینم.... شایان دستم رو گرفت و بلندم کرد... شایان: اصلا شوخی قشنگی نبود.... این رو بدون اگه تو یه

چیزیت بشه من میمیرم... من: شایان تو واقعا دو سم داری؟؟ شایان: چرا ندارم
 اخه عزیز من تو همه چیز منی... من: میترسم!!!!... شایان: از چی؟؟؟ من: از
 اینکه یه روز تنهام بذاری از اینکه بهت دل ببندم ولی تو تنهام بذاری شایان بهم
 قول بده که همیشه کنارم میمونی... قول بده تو هر شرایطی کنارم
 میمونی... شایان با اینکه گفتن این حرفا بهت پرو میشی ولی من دل بهت بسته
 ام اگه تنهام بذاری داغون میشم..... شایان دو تا دستم گرفت و تو چشم نگاه
 کرد شایان: خانومی من تو بخدا دیگه این حرفترو نزن من نفسم به نفست بنده
 پس فکر نکن به همین راحتی ازت میگذرم... دوستت دارم..... من: منم
 دوستت دارم.....

(۲۶) اونروز بهترین روزم بود با زور شایان یکم کله پاچه خوردم... ولی نتونستم
 زیاد بخورم... و سه همین شایان و سه من سفارش یه املت داد..... بعد از
 خوردن صبحانه شایان من رو ر سون خونه و خودش هم رفت ساعت دوازده
 بود..... قبل از بیرون اومدنم از خونه کلید های سپیده رو برداشته بودم که
 پشت در نمونم.... چون سپیده اونقدر خوابش سنگین بود که وقتی میخوابید
 متوجه هیچ چیزی نمیشد..... وارد خونه که شدم با دیدن سپیده که یک دو
 داشت میرفت وسط حال تعجب کردم..... من: سپیده چرا وسط حال
 وایسادی پس؟؟؟؟!! سپیده: دختر تو دیوونه ایی نمیگی همینطوری میداری
 بیرون من نگران میشم نه گوشی بردی با خودت نه حتی خبر میدی به ادم کجا
 بودی تو...؟؟؟؟!! من: خواهری نگران نشو خب..... شایان ساعت هشت

اومد دنبال یکم رفتیم بیرون گشتیم..... سپیده: زهر مارو بگردیم خب حداقل بهم میگفتی..... گوشیتو حالا و چرا نبرده بودی.....؟؟؟؟من: به خدا یادم رفت اصلا حواسم نبود.... اونقدر سریع آماده شدم که دیگه یادم رفت گوشی بردارم..... سپیده: باشه بابا حالا خوش گذشت؟؟؟؟من: چه جورم..... سپیده: صبحانه که نخوردی؟ دیدم با قیافه ایی که اون گرفته اگه بگم خوردم حتما سر به تنم نمیداره مجبوری گفتم نه و باهم رفتیم تو اسپزخانه و صبحانه خوردیم..... من: سپیده خواهی مرسی که پیشمی به خدا اگه تو نبودی نمیدونستم چیکار کنم..... سپیده: خودتو لوس نکن کار صحبت هنوز یادم نرفته..... من: برو بابا اصلا تعریف کردن ازت اشتباهه..... من دیگه باید برم خونه ظهر دیگه..... از سپیده خدا حافظی کردم و پیاده رفتم سمت خونه..... بعد از سلام کردن به مامان و الما پریدم رو تختم و خوابیدم از صبح بیرون بودیم با شایان و حسابی خسته بودم ولی مامان که از این موضوع اطلاعی نداشت با تعجب اومد تو اتاق... مامان: ایلا پس چه خبره هنوز نیومده داری میخوابی؟؟؟! من: ما مان هیچی نگو که دارم از خستگی میمیرم این سپیده دیوونه صبح برفا رو که دید طاقت نیاورد منم بیدار کرد و رفتیم تو حیاط برف بازی کردیم الانم بدنم کفته شده دلم میخواد بخوابم... (تو دلم حسابی از سپیده و مامانم به خاطر دورغ هایی که داشتم میگفتم معذرت خواهی کردم) خیلی زود خوابم برد.... ساعت های پنج و نیم بود که با صدای الما از خواب بیدار شدم.....

(۲۷) ایلا ابجی بیدار شو من: چی شده دوباره اکمدی بالا سر من صدای گریه
 الما رو شنیدم.... ابجی پاشو دیگه پاشو مامان داره گریه میکنه..... این جمله
 رو که شنیدم سریع از رو تخت پاشدم.. من: چی شده چرا گریه میکنه؟؟؟!! الما:
 نمیدونم اجی هرچی بهش میگم که چی شده جواب من رو نمبده پاشو برو
 پیشش شاید به تو بگه.... سریع پاشدم از تو جام.... وقتی رفتم تو پذیرایی
 مامان رو دیدم که نشسته روی مبل و داره اشک میریزه از دیدن این صحنه
 دیوونه شدم دلم طاقت نمیآورد مامانم اونطور اشک بریزه میدونستم و مطمئن
 بودم که دلیل اشک بابا هست..... نمیدونم دوباره چیکار کرده بود واقعا
 همیشه واسم سوال بود که چرا اون اینقدر به زندگیش بی اهمییت مگه ما
 چیکارش کرده بودیم... من: مامانم.... مامان شیرینم.... چرا داری گریه میکنی
 چی شده باز اخه؟؟؟؟!! مامان: ایلا تر و خدا بذار تنها باشم اصلا حوصله
 حرف زدن ندارم.... من: یعنی تنهات بذارم که چی بشه که بشینی اینجا گریه
 کنشستم جلو پاش.... مامان من تر و خدا اینجوری گریه نکن.. میدونی که
 طاقت اشکاتو ندارم... بگو ببینم چی شده؟؟؟ مامان: ایلا قول بده که بین
 خودمون بمونه حتی الما هم نباید بدونه هرچند گفتن به تو هم اشتباهه ولی
 دیگه دارم خفه میشم دیگه نمیتونم تنهائی تحمل کنم این بار رو..... من: مامان
 میگی چی شده یا نه دارم سخته میکنم.... ما مان: دیشب با بات رو
 گرفتن.... من: خب خدا رو شکر.... بلاخره بساط مواد کشیدنشون تا یه مدت
 تعطیله.... مامان: اما به خاطر مواد نگرفتن... من: یعنی چی؟؟؟؟ مامان درست
 حرف بز بنه بینم چی میگی اخه.... چیکار کرده... چرا گرفتیش.... مامان: ای

خدااا دیگه طاقت ندارم اخه مگه من واسش کم گذاشته بودم نمیدونم این مرد هیچی حالیش نمیشه ..دیشب...دیشب خونه دوستش بوده و با زن دوستش گرفتنشون..... دیگه بقیه حرف های مامان رو نمیشنیدم باور نمیکردم ای کاش دروغ بودای کاش خیر مردنش رو میاوردن تا اینکه بخوان همچین حرفی بهم بزنن وای ...بیچاره ما مانم ...بیچاره ما مان خوشگلم که همه جوونیش رو پای این ادم گذاشتداییم حق داشت ...حق داشت که اینقدر از با بام متنفر بود...حق داشت که سالی یه بار پا تو خونه خواهرش نمیداشت.... به خاطر وجود این ادم حتی خواهرش رو نمیتونست ببینه... خاله ام که اصفهان زندگی میکرد و شوهر اونم به خاطر وجود بابام که معتاد بود و همیشه خونه ما پر بود از ادمای معتاد و عوضی اجازه نمیداد که خاله ام بیاد اینجا....همیشه پای تلفن با ما مانم حرف میزدن... بدنم داغ کرده بود..... عرق سرد میریخت از بدنمالما: ابجی ابجی چی شدی بیا بشین اینجا رنگ و روت حسابی پریده ما مانم با یه لیوان اب قند او مد ما مان: قربونت بشم دخترم ترو خدا اینطوری نکن خودت رو بیا این رو بخور یکم بهتر بشییکی دو قلوپ خوردم ولی همش حرف های مامان تو ذهنم داشت میچرخید..... تب لرز بدی کرده بودم بعد از کلی شربت و قرص خوردن یکم حالم بهتر شد ولی نمیدونم از ترس بود یا تب که دور لبم تبخال زده بود.....

(۲۸) ساعت های دوازده بود که شایان بهم پیام داد: خانوم گل کجایی پس خبری ازت نیست؟؟؟؟ با اینکه حال ندا شتم ولی دوست ندا شتم نگرانم بشه

شایان نمیدونم شاید نمیخواستم از دستش بدم.... من: سلام اقایی هستم فکر کنم یکم سر ما خوردم چون اصلا حال ندارم از صبح که او دم فقط خوابیدم.... شستیان: الهی بمیرم همش تقصیر منه.... الهی قربون خانوم گل بشم که مریض شده.... من: این چه حرفیه اخه خدا نکنه دیوونه... خوب میشم راستی فردا شاید نتونم بیا مدرسه دنبالم نیا باشه؟؟؟؟!!!! شایان: خانومی یعنی اینقدر حالت بده؟؟ من فردا صبح میام دنبالت میبرمت دکتر..... من: نه دیوونه که جاداری میای.. ما مانم خونه اس همچین کاری رو نکنی ها... شایان: مشکلی نیست با مامانت هم آشنا میشم دیگه حداقل این حق رو دارم.. من: نه شایان الان نه ترو خدا الان اصلا زمان مناسبی نیست..... اما شایان یه دنده تر از اونی بود که بخواد به حرف من گوش بده... عادتش بود... این چند وقته خوب شناخته بودمش حرف حرف خودش بود و هرچی که میگفت انجام میداد... شایان: خانوم گل شما نگران نباش... من میدونم مامانت از من خوشش میاد مطمئن باش.. حالا شمارشو بهم بده فردا میخوام قبل از او مدن بهش زنگ بزنم.... من: شایان تو جدی جدی میخوای به ما مانم بگی؟؟!! شایان: اره چرا نگم اخه... من بعد از مراسم نامزدی سپیده و حسین میخوام پیام خواستگاریت و تورو بگیرم.... من: شایان ای کاش یکم صبر کنی.... شایان: من به اندازه کافی صبر کردم دیگه بسه حرف زیادی هم نزن حالا هم برو بگیر بخواب فردا ساعت یازده دم خونتونم... بابات که خونه نیست اون موقع.... من: نه رفته یه مسافرت یه هفته ایی به خاطر کارش و خونه نیست.... (چی باید بهش میگفتم..... بهش میگفتم ببخشید بابام معتاد و

دیشب هم با یه زن گرفتنش هه هه خنده دار بود... از همین میترسیدم... از اینکه اونا با اون همه ابهتشون بیان بینن دختری که انتخاب کردن چا بابایی داره.....

شماره مامانم رو واسش فرستادم... ولی استرس تمام بدنم رو گرفته بود... نمیدونستم عکس و العمل مامان چه خواهد بود با هر بدبختی بود خوابیدم... تو خواب همش کاب*و*س میدیدم خواب های عجیب و غریبی میدیدم..... با صدای مامان که داشت با یکی پشت تلفن حرف میزد بیدار شدم... یاد شایان افتادم حدس زدم که اون باشه... واسه همین چشمامو بستم و گوشامو تیز کردم... چیز زیادی دستگیرم نشد... چون مثل اینکه دیر بیدار شده بودم چونکه داشت خدا حافظی میکرد... گلوم درد میکرد.... بدنم تب داشت ولی از استرس بیشتر هم شده بود..... مامان: پاشو حالا چرا خودت رو به خواب زدی پاشو میخوایم بریم دکتر..... من چشمامو باز کردم ولی چیزی نگفتم.....

(۲۹) مامان: نمیخواد اینجوری قایم بشی... فعلن مریضی هیچی بهت نمیگم.. فعلا پاشو بریم دکتر جلو در منتظر مونه یه نفر..... من: ما مان.....؟؟؟ مامان: میدونم که این کارت اشتباهه ولی مثل اینکه پسر خوبی به نظر میرسه... من: مامان ببخشید که بهت دروغ گفتم به خدا میخواستم بگم ولی میترسیدم... قیافه ما مان مهربون بود این رو حس میکردم از عکس العملش تعجب کرده بودم اینکه راحت با این موضوع کنار او مد بود جای تعجب داشت.... مامان: حالا دعواهام باشه واسه بعد در ضمن در این مورد به

الما چیزی نمیگی خودت که میشناسیش... بعدشم فکر نکن حالا که من فهمیدم خیلی راحت باهاش بیرون میتونی بری..... اتفاقا کارت سخت تر شده.... بعدشم اگه میبینی قبول کردم به خاطر اینکه واسه ازدواج پا پیش گذاشته این چند وقته هم واسه اشنایی میذاریم ولی دخترم قول بده که حریم خودتونو نگه دارین..... من: مامان جونم مرسی که پیشمی همین که تو بدونی خیالم راحت... همین که دیگه مجبور نیستم بهت دروغ بگم خیالم راحت.... توام خیالت راحت باشه هیچ وقت کاری نمیکنم که نا امیدت کنم.... نمیدونم شایان چی گفته بود و چی شنیده بود... نمیدونم مامانم رو چطوری قانع کرده بود ولی بعدها که ازش پرسیدم که چطوری به دوستی من و شایان رضایت داد گفت: اولاً به خاطر این بود که هم پسر خوبی بود هم اینکه واسه ازدواج پا پیش گذاشته بود... دوما دوست داشت خودت تجربه کنی و بفهمی که بعداً نگی مامان تو نداشتی واسه ازدواج خودم خودم تصمیم بگیرم.....

واسه همین دوسش داشتم اینکه چقدر فهمیده باهام کنار او مد..... مامان: آماده شدی؟؟؟؟ من: بله مامان آماده ام..... نمیتونم سریع باشم چون اصلاً حال ندارم.... با زنگ خوردن گوشیم فهمیدم که شایانه..... من: بله سلام خوبی داریم میایم پایین یکم صبر کن.... من: مامان من آماده ام بریم.... به خطر حال من و وجود مامان با اسانسور رفتیم پایین.... از در حیاط که او مدیم بیرون شایان و ایساده بود جلو در..... یه تیپ قشنگی هم زده بود که دلم واسش ضعف رفت و و تو دلم قریون صدقه اش رفتم..... یه شلوار لی ابی با یه بلوز

سفید و ابی تنش بود یه کاپشن مشکی که با کفشاش ست کرده بود پوشیده بود.... زیپ کاپشنش رو باز گذاشته بود.... اول من رفتم جلو سلام دادیم بهم ولی دست ندادیم.... میدونستم به خاطر حضور مامانم که دست نداد.... ب مامان سلام و علیک گرمی کردن.... من: ببخشیدا منم اینجام.. در ضمن اصلا حال وایسادن ندارم اگه شما حرفتون خیلی زیاده میتونین برین خونه با همدیگه حرف بزنین منم خودم میرم دکتر..... مامان یهو چشم غره ایی رفت و شایان هم همینطور داشت میخندید..... اون روز بعد از دکتر شایان ما رسوند دم خونه مامان از شایان خدا حافظی کرد و زودتر رفت بالا..... شایان: خانوم گلی چه مامان مهربونی داری من که حسابی مادر زرم رو دوست دارم.... یه دونه اروم و با شوخی زدم پس کله اش من: پس من چی؟؟؟ تو که حای خود داری..... حالا هم برو تو دارو هاتم قشنگ بخور تا زودتر خوب بشی..... قبل از اینکه پیاده بشم دستم رو گرفت و ب*و* سید شایان: خیلی میخوامت خانومی..... من: برو دیگه پرو نشو..... شایان ماشین رو روشن کرد قبل از اینکه حرکت کنه رفتم جلو شیشه ماشین من: اقایی منم دوستت دارم.....

(۳۰) تقریبا یه یه هفته ایی گذشته بود از اون روز من کاملا خوب شده بودم.... جمعه بود و قرار بود که امروز بابا رو با گذاشتن وثیقه ازاد کنن..... ساعت های سه اینا بود که با خانم بزرگ و عمه او مدن..... همیشه همینطوری بودن اگه بابام یه اشتباهی میکرد همیشه پشتت بودن و همین مسئله باعث یروز مشکلائی زیادی میشد..... خودم رو حسابی آماده کرده بودم حسابی آماده

حرف زدن بودم پر پر بودم.... الما رک از قبل فرستاده بودم خونه دوستش که شاهد هیچی نباشه.... اگه کتک هم میخوردم بازم حرفامو میزدم..... داخل خونه که شدن خانم بزرگ داد زد: شیرین... شیرین یه پای بیار که لب و دهنمون خشک شد.... دیگه تونستم وایسامم جلوا شپزخانه و دهنم رو باز کردم: اره مامان شیرین چایی بیار بابا حسابی خسته شده.. بیچاره اینقدر رفته سرکار و اومده خونه خسته شده... وایای بیچاره بابام راستی بابا تو اینقدر کار میکنی و زحمت میکشی خسته نمیشی.... خوش گذشت زندان؟؟!! خوش گذشت مهمونی شب قبلش.... اره خسته شدی چایی میخوای.... حیف تینجا کسی نیست که بخواد بهت چایی بده.... برو همونجایی که پول هاتو خرج میکنی بگد بهت چایی بدن.... بابا: خفه شو دختر... تورو چه به این حرفا... اصلا دلم خواسته خوشم اومده به توجه.... تو کی هستی که بخوای به من حرف بزنی بدبخت.... من: اره بدبختم... بدبختم که با بام تو شدی.... بدبختم که باید اشکای مامانم رو ببینم به خاطر ادمی که هیچ ارزش و اسش قائل نیست.... به گریه افتاده بودم نفس نفس میزدم.... خانم بزرگ: خوبه دیگه بسه.... دیگه نمیخوام راجع به این موضوع کسی حرفی بزنه.... انسان جایز الخطاست.... ایلا دیگه هم نینم حرفی بزنی.... مامانم که داشت همینطور گریه میکرد.... من: خیلی جالبه به خدا... اخه نامرد مگه ما خانواده ات نیستیم چرا اینقدر اذیت میکنی مارو..... گ*ن*! *ه* ما چیه؟؟؟؟ چرا درست و حسابی از خانواده ات حمایت نمیکنی.... چرا همیشه باید با بد بختی زندگی کنیم... چرا خنده رو واسه ما حروم میدونی ...

بلاخره خودم رو خالی کردم و راحت شدم.....

۳۱) خودمو واسه یه کتک حسابی آماده کرده بودم..... ولی وقتی با بدون هیچی چیزی از در خونه رفت بیرون همه تو تعجب موندیدم..... نمیدونستم چی شد از بابا بعید بود عمه: خوب شد... ناراحتش کردی میمردی جلو زبونت رو بگیری... من: عمه ازت خواهش میکنم که دست از سر من برداری.... بابا همچین کار خوبی نکرده بود که بخوام وقتی او مد جلو پاش دولا راست بشم.... اره حرفامو گفتم خوب کردم... یه بار هم اون بشکنه... یه بار هم اون ناراحت بشه خانم بزرگ و عمه هم بلافاصله رفتن.....

مامان: ایلا فکر کنم زیاده روی کردی..... من: اتفاقا خوب کردم وقتی اون این بلا ها رو سر ما میاورد به ما فکر هم نمیکرد.... مامانم تو غصه نخور برو بگیر راحت بخواب.....

بابا بهونه کرد که بره پیش دوستاش..... مامان رفت خوابید ولی من خودم عذاب وجدان داشتم به مامان اونجوری گفتم که ذهنش درگیر نباشه.... نمیتونستم بخوابم همش تو فکر بابام بودم با اینکه این همه به ما نامردی کرد ولی هنوزم دلم نمیخواست اینجوری ناراحتش کنم..... داشتم خفه میشدم.... ای کاش هیچی نمیگفتم.... ساعت نزدیکی های دو بود ولی من هنوز نخوابیده بودم.... دلم شایان رو میخواست اینکه باهاش حرف بزنم..... ولی اونم الان خواب بود.... اینقدر رو تختم وول خوردم تا خوابم برد..... ساعت گوشیم که زنگ خورد به زحمت بلند شدم که خاموشش کنم... لباس پوشیدم با تک زنگ شایان فهمیدم که او مده دنبالم.... سریع رفتم

پایین..... سوار ما شین که شدم یه سلام کوتاه و سردی کردم... شایان:نینم
خانوم گل من گرفته باشه..... انگار که منتظر همین یه حرفش بودم زدم زیر
گریه دلم خیلی پر بود... بیچاره شایان ترسیده بود.....

شایان:ایلا چی شده چرا داری گریه میکنی؟؟؟؟!ولی من هیچی نمیگفتم و
همینطور اشک میریختم.... شایان ب*غ*لم کرد و سرمو گذاشت رو شونه
اش..... باشه خانمی هرچقدر دلت میخواد گریه کنی بکن بعد اینکه اروم
شدی باهام حرف بزن یه چند دقیقه ایی همینطور موندم...اروم که شدم سرمو
از رو شونه شایان برداشتم....من:شایان مرسی که هستی.....میدونم که
حسابی حال تو رو هم گرفتم ولی دلم خیلی پر بود.....من خودم رو جلو
خانواده ام اینقدر محکم نشون دادم که الان دیگه کم اوردم از این همه سختی
....میدونم دست داری بدونی چی شده ولی الان نمیتونم بگم به وقتش همه
چیز رو واست تعریف میکنم.....فقط این رو بدون الان اصلا شرایط مناسبی
ندارم..... شایان:خانومی من اینجوری غمگین نباش دلم میگیره هرچی شده
که شده هر وقت هم که خواستی بهم بگو...فقط خوب شو من اون ایلا شاد و
خندون رو میبخوام..... من:میشه امروز رو از عمو عمو مرخصی
بگیری؟؟؟؟!شایان:واسه چی؟؟؟؟میخوام من رو ببری بیرون دلم نمیخواد
برم مدرسه به مامانم میگم درستش میکنه....شایان:باشه خانوم گل پس تا من
به عموم زنگ میزنم توام برو لباست رو عوض کن و سریع بیا.....اروم وارد
اتاقم شدم مامانم به خاطر قرص آرامبخشی که دیشب خورده بود حسابی
خوابش سنگین شده بود الما هم تو خواب به بابام رفته بود دنیا رو اب میبرد این

رو خواب.....لباسامو که پوشیدم با دیدن قیافه ام خودم وحشت کردم....حسابی رنگم پریده بود...واسه همین رفتم سراغ لوازم آرایشم و یکم به خودم رسیدم.....گوشیم رو برداشتم و بدو بدو رفتم پایین.....بیرون حسابی سرد بود و برف میومد ساعت هفت ونیم صبح بودسوار ماشین که شدم گرمای ماشین که خورد به صورتم یکم بدنم گرم شد.....شایان:خانومی یخ کردیا دماغ سرخ شده و همزمان با این حرفش دماغم رو گرفت...من:ااا شایان اذیت نکن دیگه.....بریم دیگه بیشتر از این اینجا نمونیم.....شایان:اول بریم یه چیزی بگیرم بخوریم بعدش هر جا خواستی میریم.....

اول رفت دوتا لیوان چایی از یه دکه ایی گرفت با کیک و بیسکویت بعد از خوردن چایمون یکم با ماشین خیابون هارو گشتیم.....شایان دستم رو گرفته بود رو با یه دست رانندگی میکرد...زل زدم بهش....خیلی مهربون بود خیلی خوب بود...دلم میخواست ز مان توقف کنه و تا اخر ما کنار هم باشیم....چقدر هوامو داشت....چقدر اقایى کرد و نپرسید هیچی ازم.....وای اگه قضیه شهرام رو بفهمه یعنی عکس و العملش چی میشه..میتروم از همین عکس العملش میتروم....اگه تا اخر به حرفام گوش نکنه اگه تنهام بذاره....ای خدا! من چقدر باید تحمل کنم واسم خیلی سخته.....

(۳۲)ای کاش راحت میتونستم باهاش حرف بزنم.....فکر کنم اونقدر نگاهش کردم که سنگینی نگاه من رو حس کرد.... شایان:خانومی چیه زل زدی به من ..اینجوری نمیتونم رانندگی کنم پس حواسم رو پرت نکن و مثل یه دختر خوب بشین تا بریم یه جای خوب.....هیچی نگفتم و فقط جهت نگامو تغییر

دادم.... اینقدر اینور و اونور و گشتیم تا همه جا باز شد بلاخره ساعت هی ده
 اینا بود که رسیدیم به همون پارکی که یه سری اومده بودیم..... من: شایان چرا
 اومدیم اینجا؟؟؟! شایان: تو بیا خودت میبینی....

با شایان از ماشین پیاده شدیم... دستمو گرفت و با همدیگه رفتیم از پله ها
 پایین چون تقریبا صبح بود زیاد چندان کسی نبود ولی اینجوری فکر میکردم
 وقتی رفتیم سمت زمین تنیس یه عالمه پسر و دختر اونجا اومده بودن
 من: وای شایان فکر نمیکردم اینجا این موقع شلوغ باشه. تازه داشتم با
 خودم میگفتم چقدر اینجا خلوته شایان: نه عزیزم اینجا همیشه شلوغه
 .. منم هر وقت حوصله و وقت داشته باشم میام اینجا.... من: حالا چرا من رو
 آوردی اینجا؟؟؟!!!!

شایان: واسه اینکه یکم ذهنت رو خالی کنی..... من: راستشو بگو تو خودت
 قبلنا با کی میومدی اینجا...؟؟؟! اینجا که همه جفتن با همدیگه... شایان یه
 چشم غره ایی رفت و گفت: ایلا نداشتیما از این حرف ها... بیا بریم مثل اینکه
 تا بازی نکنی حالت سر جاش نمیاد... به خاطر جمعیتی که داشت نوبت ما
 واسه دو ساعت بعد شد..... شایان: خب خانوم گل بیا بریم یه صبحانه
 مفصلی بخوریم تا نوبتمون بشه.... من: وای چقدر میخوری پس من که دیگه
 جا ندارم.... شایان: بیا بریم اشتها باز میشه...

بعد از خوردن صبحانه تصمیم گرفتیم که یه پیاده روی بکنیم تا یکم سبک
 بشیم..... همینطور که با همدیگه داشتیم راه میرفتیم با دیدن شادی که داره
 میاد از جلورومون تعجب کردم.... همینطور داشت میومد سمت ما..... دیگه

مطمئن بودم... نزدیک ماکه شد رو کرد به شایان و گفت: به به اقا شایان خوش میگذره چه جای قشنگی هم هست مگه نه؟؟؟! ایلا خانوم شما چطوری؟؟! من که مونده بودم و هیچی نمیگفتم... شایان: به تو چه.. اصلا بینم تو ایلا رو از کجا میشناسی؟؟؟! شادی: چیه نقشه هات خراب شد... از من تموم شدی او مدی سراغ این بدبخت...؟؟؟! بعد رو کرد به من و گفت: بدبخت اگه بدونی این چه ادمیه همین حالا ولش میکنی... شایان: شادی خفه شو... من که دیگه بین این دوتا مونده بودم اخر سر داد زدم: بس دیگه.. شما همدیگه رو از کجا میشناسین؟ شادی: از اونجایی که دو سال با هم دوست بودیم... ولی بعد دو سال یهو زد زیر همه چیز... دیگه بقیه حرف های شادی رو نمیشنیدم همشون واسم گنگ بودن... بدون گفتن چیزی راه افتادم... فکر کنم رنگ و روم بد جور پریده بود این رو میتونستم بفهمم....

شایان: ایلا.. ایلا... ترو خدا صبر کن.. وایسا باهات حرف بزنم... ولی من اهمیتی نمیدادم دلم نمیخواست یاهاش یه کلمه هم حرف بزنم... بدم میومد... دستم که از پشت کشیده شد و ایسادم... شایان: ایلا ترو خدا به حرف های اون دختره گوش نکن به خدا! داره دروغ میگه... من: وای! شایان دیگه هیچی نگو دلم نمیخواد چیزی بشنوم... او مدی اینجا حال من رو خوب کنی مثلا... دستت در نکنه خیلی خوب شدم... جای خوبی هم هست اره قبلنا هم با این دختره میومدی اینجا... اگه شادی همکلاسی من نبود من هیچ وقت این موضوع رو نمیفهمیدم... شایان: اره یاهاش دوست بود بلاخره تو زندگی ادما خیلی ها میان و میرن ولی به قران داشت دروغ میگفت تو یه لحظه بشین به حرفام گوش کن... من: دلم نمیخواد الان اصلا دلم نمیخواد به

حرفات گوش کنم من رو برسون خونه.....شایان:باشه میرسونمت فقط
 ترو خدا یه لحظه به حرفام گوش کن.....من داد زدم و با صدای بغض داری
 گفتم:شایان ترو خدا من رو ببر خونه اصلا حالم خوب نیست.....شایان من رو
 سوار ماشین کرد و خودش هم سوار شد....ماشین حرکت کرد...اشکای منم
 اروم اروم پایین میومدن....دست خودم نبود دلم نمیخواست اینجوری از
 گذشته شایان باخبر بشم..دستام سرد سرد بود...شایان:خانوم گل من ترو خدا
 اینجوری گریه نکن من دیوونه میشم..ایلا خانومی من رو نگاه کن ترو خدا
 گریه نکن....من:شایان من رو بذار خونه اصلا الان وقت حرف زدن نیست
ترو خدا هیچی نگو دیگه دلم نمیخواد چیزی بشنوم.....شایان دیگه
 ساکت شد....ولی هراز گاهی هی بر میگشت من رو نگاه میکرد..ولی اشکام
 همینطور میومدن خیلی دلم شکسته بود.....خب شاید اون قضیه واسه قبل
 باشه..ولی واسه من سخت بود.....

دم خونه رسیدیم از ماشین پیاده شدم....پشت سر من هم شایان.....شایان:ایلا
 صبر کن اینجوری نرو دیوونه ام نکن من رو...من:شایان برو خداحافظ....
 تا آخری گه وارد خونه بشم همونجا وایساده بود و من رو نگاه میکرد....وارد
 حیاط که شدم با دیدن صحنه جلو روم اونقدر جیغ و داد کردم که کل همسایه
 ها اومدن بیرون.....

(۳۳) با دیدن صحنه ایی که جلوم بود دیگه اشکم قطع شده بود....نمیدونم
 صدام چقدر بلند بود که حتی شایان هم به صدای من اومده بود...(بعدا گه از

شایان پرسیده بودم که چی شد صدای من رو شنید اونم گفت که: بعد این که توفتی طاقت نیاوردم پشت سرت اومدم که باهان حرف بزnm دوباره ولی با صدای جیغت پریدم داخل حیاط) شایان: ایلا ایلا چی شده چرا جیغ میزنی همینطور به صورتم میزد ولی من دهن باز نمیکردم.... شایان: اخی لعنتی حرف بزنی چی شده... من: شایان بابام.. بابام رو ببین.... همه دور بابام جمع شده بودن.. نزدیک شدم و همه رو یکم با حالت دستم عقب فرستادم... بابام افتاده بود روی زمین و از دهنش کف سفید اومده بود نمیدونم چقدر اونجا بود چون بدنش یخ کرده بود.... من: شایان ترو خدااا ببین چی شده.. چرا جواب نمیده... چرا اینجوری شده.. شایان: عزیزم گریه نکن.... گریه نکن خوب میشه... میدیدم که همسایه ها چجوری دارن نگاهو میکنند ولی واسم مهم نبود... بیچ میگردن ولی ذره ایی واسم اهمیت نداشت... با کمک شایان و چند تا از مرد های همسایه بابام رو سوار ماشین شایان کردیم.... توی راه همش داشتم گریه میکردم بابام رو نگاه میکردم که پست ماشین چشمامش بسته بود مامان و الما خونه نبودن به مامان زنگ زدم که بیاد بیمارستان.... همینطور گریه میکردم و زار میزدm: بابا جونم ترو خدا ببخشید همش تقصیر من بود.. با بابا ترو خدا حرف بزنی غلط کردم اصلا هرچی تو بگی ترو خدا چشماتو باز کن بابا من طاقت ندارم به خدا نمیخواستم اون حرف هارو بزنی بهت بابااا.. شایان بیچاره که نمیدونست من رو دلداری بده یا اینکه حواسش به راندگی باشه... شایان: ایلا اینجوری نکن دیگه ترو خدا الان میرسیم بیمارستان نگران نباش خوب میشه.... ولی من اصلا گوشم به این حرف ها بدهکار نبود....

تقریبا بعد از یه ربع رسیدیم به بیمارستان... سریع یه برانکارد آوردن و بابام رو گذاشتن روش.... بابام نیمه جون افتاده بود... میترسیدم.. میترسیدم از اینکه بره و من دیگه نتونم ازش معذرت بخوام .. دیوونه شده بودم عذاب وجدان ولم نمیکردم... شایان: ایلا خانومی من تر و خدا اینقدر خودت رو اذیت نکن بیا بریم ببینیم چی میگن اخه... من: شایان اگه یه چیزش بشه من تا اخر عمر خودم رو نمیبخشم... همش تقصیر منه میدونم اگه اون حرفارو بهش نمیزدم الان شاید حالش خوب بود... شایان: اینقدر خودت رو اذیت نکنو مقصر ندون بیا بریم داخل تا ببینم چه خبره اخه....

با شایان رفتیم بخش اورژانس.... بعد از تقریبا نیم ساعت ما مانا اومد... مامان: ایلا.. ایلا دخترم چی شده بابات چش شده... ولی من فقط نگاش میکردم توان گفتن کلمه ایی رو نداشتم.... دیگه گریه هم نمیکردم... مامان: دختر حرف بزن ببینم. اخه.. شایان پسر من تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟ شایان اول مامان رو اروم کرد و بعدش واسش توضیح داد که چی شده... مامان هیچ عکس العملی نشون نمیداد.... ولی میتونستم ترس رو از تو چشمش ببینم... بعد از چند دقیقه دکتر اومد بیرون... شایان: آقای دکتر ما همراه آقای شهبازی هستیم... حالش چطوره؟؟؟!! دکتر: متاسفانه به دلیل استفاده بیش از حد مواد قلبش ایست کرده ولی خوشبختانه از خطر مرگ دور شده ولی بعد از بهوش او مدن امکان فلج شدن وجود داره.... از خجالت جلوی شایان سرم رو بلند نمیکردم اخه من هیچی بهش راجع به این قضیه

نگفته بودم... از به طرف وقتی بابا رو شنیدم شوکه شده بودم... اونقدر این حرف ها مثل خوره تو مغزم پیچید که اخر طاقت نیاوردم و از حال رفتم.....

(۳۴) وقتی به هوش اوادم شایان بالا سرم وایساده بود.... تا چند لحظه یادم نمیومد که چی شده و چرا من اینجام....

شایان: خانوم گل حالت خوبه؟؟!! بهتری؟؟!! با دیدن شایان همه چیز یادم اوامد.... من: شایان بابام بابام چگونه؟؟!! شایان: نگران نباش خوبه. به هوش او مدن آوردنش بخش مراقبت های ویژه یکی دو روز دیگه هم میارنش بخش.... من: شایان ببخشید که اونقدر تند رفتم سر اون قضیه ولی واقعا دست خودم نبود حسودیم شد.... فکر اینکه با اون دوست بودی حالم رو خراب کرد... شایان: میدونم ولی بذار حالا که بحثش رو خودت باز کردی بگم من از همون اول هم به زور باهاش دوست شدم چون با برادرش دوست زودم و همش رفت و امد داشتم اصلا دلم نمیخواست به اون خانواده خیانت کنم ولی اینقدر پا پیچ من شد که قبول کردم اون موقع تهران بودن... در ضمن ما به سال باهام دوست بودیم.. ولی ایلا من هیچ حسی بهش نداشتم... ایلا تو خدا دیگه اونجوری نذار برو من دیوونه میشم خانوم گل من... من تورو اینقدر دوست دارم که با هیچی تو دنیا عوض نمیکنم پس قول بده همیشه اول گوش کنی.. تو هم من رو ببخش باید زودتر از این ها بهت میگفتم ولی نتونستم از همین رفتارت میترسیدم. اوامد جلو و دستم رو گرفت و گفت: خانومی من تو مال منی دیوونه مگه میتونم به جز تو به کس دیگه ایی فکر کنم.... من: شایان خیلی دوستت دارم... ب*غ*م*لم کردم عاشقانه بدون هیچ حس بدی میدونستم دوستم

داره منم عاشقش بودم تو ب*غ*لش اروم بودم رو ابرها بودم..... شایان: ایلا زندگی می... خیلی میخواستم.. من: آقای منی تو.... دو تا مون خندیدیم پیشونیم رو ب*و*سید و گفت: خانومی من دیگه باید برم خانواده پدریت اومدن میدونم که اگه من رو اینجا ببینن حسابی جا میخورن.... فردا میام دنبالت.... همین اومد از در بره بیرون شهرام وارد اتاق شد.. با دیدن شهرام بدنم گر گرفت تر سیدم... شهرام: ایلا این اقا کیه؟! نمیشناسم اتاق رو اشتباه اومده بود... شایان: بله بله ببخشید اومده بودم عیادت نامزدم ولی اتاق رو اشتباه اومدم شرمه این رو گفت و سریع رفت بیرون....

شهرام: خوبی تو.؟؟؟! من: مرسی خوبم.... شهرام: دلم واست تنگ شده وقتی هم شنیدم اینطوری شدی خیلی نگران شدم... من: نمیومدی هم هیچی نمیشد..... خود شهرام میدونست که چقدر بدم میاد از ازدواج با هاش ولی نمیدونم اصرارش واسه چی بود.... بعد از یک ساعت مرخص شدم و شهرام من رو گذاشت خونه.. شهرام: میخوای پیشت بمونم؟؟؟ من: نه خیر لازم نکرده بچه که نیستم توام برو پیش مامانت اینا.. خدا حافظی سردی کردم و رفتم بالا..... عمه و خانم بزرگ که شاهد بحث کردن من و بابام بودن و صد البته من رو مقصر میدونستن تو این ماجرا حتی واسه لحظه ایی نیومدن به دیدنم.. بهتر از خدام بود که قیافه نحسشون رو نبینم.....

(۳۵) یه هفته بعد بابا رو مرخص کردن ولی به دلیل دستور خانم بزرگ بابا رو بردیم خونه خانم بزرگ تا به قول خودش بیشتر مراقبش باشه.... تو این یه هفته

هم خاله لیلا و دایی فرهاد او مدن خونمون خاله لیلا که یه دختر کوچولک به اسم سوگل داشت که یه سالش بود خدا بعد از ده سال بهشون داده بود... شوهرش هم توی ارتش کار میکرد و مردی خوب و مهربون و کاری بود و همیشه ساکت و کم حرف بود... دایی هم مردی قد بلند و چهار شونه بود که بیشتر وقتش رو توی زور خونه میگذروند توی تبریز زندگی میکرد و دوتا دختر دوقلو داشت مهرنوش و فرنوش خیلی باهم صمیمی بودیم هر وقت همدیگرک میدیدم ساعت ها باهم حرف میزدیم.. زندایی هم زن ساده و خوبی بود.... مثل مامانم دوسش داشتم همیشه با احترام با ادم حرف میزد.... خاله و شوهرش که سه روز موندن و رفتن هم به خاطر کار قاسم اقا(شوهر خاله ام) هم به خاطر اینکه رابطه خوبی نه با بابا نه با خانواده بابام داشت سریع رفتن اگه هم آمده بودن فقط به خاطر احترام به مامانم بود.... زندایی و دخترش هم یه هفته موندن و رفتن ولی دایی پیش ما موند.....

رابطه ام با دایی فرهاد خیلی خوب بود.... عاشقش بودم بچه تر که بودم همیشه بهش میگفتم ای کاش بابا ی من تو بودی.. اونم میخندیدید و میگفت حالا داییت شدم اینجوری قبولمون کن..... میدونستم حسابی از دست بابام کفریه....

تو این چند وقته هم که دایی اینجا بود زیاد سراغ گوشیم نمیرفتم به شایان هم گفته بودم که داییم اینجاست و خیلی رو این قضیه حساس بیچاره شایان هم از ترسش زیاد زنگ نمیزد مدرسه ام نمیرفتم که بخواد من رو ببینه و حسابی اعصابش خورد بود بابت این قضیه.... یه هفته هم که مدرسه نرفته بودم سپیده میومد هر روز بهم سر میزد و درسارو با همدیگه مرور میکردیم.... بعد از یه

هفته منم رفتم مدرسه شایان که تا من رو دید سریع او مد و ب*غ*لم کرد.... من: شایان دیوونه این چه کاره ایی زشته وسط خیابون.... شایان: برو بابا یه هفته اس ندیدمت حسابی دلتنگتم پس هیچی نگووو.. ایلا ترو خدا بعد از ظهر بیا بیرون من دلم پوسید اصلا به من فکر نمیکنی ها.... من: داییم سه چهار روز دیگه میره عجله نکن دیگه زشته من دلم نمیخواد داییم فعلا راجع به این قضیه چیزی بفهمه.... پس اصرار نکن دیگه.... شایان به اجبار قبول کرد... وارد مدرسه که شدم اولین کار رفتم دفتر تا دلیل غیبت هامو بگم که بعدا انضباط کم نکنن... کارم که اونجا هم تموم شد رفتم سراغ سپیده.. سپیده تا من رو دید حسابی خوشحال شد و همدیگرو ب*غ*ل کردیم... معلم ها حسابی از دستم شاکی بودن ولی دیگه چیکار میکردم اوضاعم خوب نبود که پیام مدرسه.. معلم ها هم حسابی عوض این چند روزه که من نبودم ازم کار کشیدن و یه عالمه درس ریخت رو سرم.... بعد از تعطیلی شایان که از دستم دلخور بود نیومده بودم دنبالم و این خیلی من رو ناراحت کرد.... حالا وقتی منم جواب تلفن هاش رو ندیم قشنگ تنبیه میشه.... وارد خونه که شدم مامان اینا نبود رفته بودن خونه خانم بزرگ..... گوشیم رو که نگاه کردم دیدم مامان پیام داده: دخترم ما او مدیم خونه خانم بزرگ توام کاراتو بکن بیا اینجا.... منم واسش نوشتم: مامان اولاً که من اصلا حوصله اونجا او مدن ندارم... دوما که یه عالمه درس دارم.... تو این مدت که بابا اونجا بود نرفتم فقط پشت تلفن باهاش حرف میزدم.... از این خوشحال بودم که بابام بهم گیر نمیداد که اونجا باشم.... نمیدونم چش شده بود فقط هرچی بود خیلی عوض شده بود.... دلم

از دستش پر بود خیلی ولی بازم دکست نداشتم بلایی سرش بیاد.. از وقتی یادم میاد همیشه من رو جلو این و اون کوچیک میکرد دلم میخواست بهم یه اهمیتی بده ولی هیچ وقت اینطور نبود.... با این حال بازم دلم واسش میسوخت... ای کاش خوب بود ای کاش اعتیاد نداشت.... ای کاش ای کاش..... ای کاش.....

(۳۶) یه شب که با دایی نشسته بودیم و داشتیم حرف میزدیم از دایی پرسیدم: دایی جون یه چیزی بپرسم بهم راستشو میگی؟؟؟! دایی فرهاد: اره دایی جان بپرس دخترم.... من: ما مان چطوری با با آشنا شد؟! دایی فرهاد: دخترم الان دیگه وقتشه که خیلی چیزارو بدونی خیلی کوتاه واست همه چیز رو توضیح میدم.. شاید شیرین از دست من ناراحت بشه ولی به نظرم بدونی بهتره.....)))))) (خانم بزرگت با مامانم فامیل بودن و همیشه با هم رفت آمد میکردیم البته من از همون اول خوشم نمیومد از خانم بزرگ ولی به احترام مامان خدا بیامرزم چیزی نمیگفتم.... تو این رفت و امدها بود که محمد رضا از شیرین خوشش میاد نمیدونم چطوری مغز مامان و بابا رو شستشو میدن که مامان و بابام بلاخره راضی به این ازدواج میشن.... از قیافه شیرین هم مشخص بود که خوشش اومده و راضی به این ازدواج.. اون موقع ها من هرچی گفتم کسی اهمیتی نداد به حرفم و بلاخره محمد رضا و شیرین نامزد شدن....

محمد رضا خیلی میومد تبریز و زیاد میموند موقع رفتن هم شیرین رو با خودش میبرد حسابی کلافه بودم از این رفتارها ولی چون به مامانم قول داده بودم که چیزی نگم ساکت میموندم.... بعد از یه مدت طولانی که شیرین کرج

بود دیگه طاقت نیاوردم و رفتم دنبالش ولی ای کاش زودتر میرفتم وقتی رفتم دیگه دیر شده بود شیرین حامله بود اینم کلک او نا بود...دیگه خیلی سریع عروسی گرفتیم تا بیشتر از این آبرو ریزی نشه...ولی نمیدونم متاسفانه یا خوشبختانه اون بچه بعد از یه ماه سقط شد....محمد رضا از همون اول مرد سست اراده ایی بود و رفیق باز....همیشه شیرین سر این موضوع باهاش بحث میکرد و محمد رضا هم هیچ اهمیتی نمیداد و باز کار خودش رو میکرد....یه سال بعد عروسیشون بود که دوبار حامله شد و بعد نه ماه تو به دنیا اومدی من و مهری هم تازه ازدواج کرده بودیم و با اومدن تو مهری حسابی سرگرم تو بود ولی محمد رضا خیلی بیخیال تر از این حرف ها بود چون که ترکیه بود و داشت واسه خودش خوش میگذرند و اصلا به این فکر نمیکرد که باید کنار زن و بچه اش باشه بعد اومدنش که یک متهی از به دنیا اومدن تو میگذشت یه دعوی حسابی کردیم و یه کتک حسابی از من خورد اونجا به من قول داد که دیگه درست بشه و به زندگیش برسه ما هم دیگه برگشتیم تبریز ولی بابات فقط حرف زده بود و سر قولش نمودند.....خانم بزرگ هم یکی دوبار بیشتر نیومد پیش ما ما نت و هر دفعه هم که او مد چند تا چرت و پرت میگفت و میرفت....دیگه خسته شده بودم از اینکه باهاش بخوتم دعوا کنم شیرین هم که به خاطر بچه تو ب*غ*لش چیزی نمیگفت..شیرین محمد رضا رو دوست داشت الانم داره ولی چه فایده....(((دخترم اینارم گفتم که از کسی بدت بیاد ولی دلم میخواست بدونی که ادم های اطرافت رو بشناسی.....دلم میخواد تو یه ازدواج موفق داشته باشی دختر گلم من:دایی جونم مرسی که بهم اینارو

گفتی به مامان چیزی نمیگم که از این قضایا چیزی میدونم چون ناراحت میشه توام بهش چیزی نگو که به من این موضوع رو گفتی.... دایی رو ب*غ*ل کردم و ب*و* سیدم... یه چایی واسش ریختم و رفتم که بخوابم... حرفای دایی تو ذهنم بود و همش داشتم به مامانم فکر میکردم.... تو این چند وقته اصلا نتونسته بودم با الما حرف بزنم نگاهش کردم خیلی اروم تو جاش خوابیده بود از سرش یه ب*و*س کردم و رفتم تو جام... گوشه رو نگاه کردم یه عالمه تک زنگ از شایان داشتم اهمیتی ندادم و خوابیدم.....

۳۷) صبح که بیدار شدم سریع آماده شدم و بدو بدو رفتم بیرون اخه دوست نداشتم با شایان رو درو بشم دلخور بودم ازش... ولی اون از من زرنگ تر در اومد چون با ماشین وایساده بود سر کوچه.... محلش ندادم و راه خودم رو رفتم... شایان: خانومی.. خانوم گل میشه ایسی؟؟ ولی من فقط راه خودمو میرفتم و به حرفاش اهمیتی نمیدادم.....

شایان: به خدا دیروز واسم کار پیش اومد نتونستم پیام... من: اا چرا وقتی واست کار پیش میاد که سر موضوع بیرون اومدن من با هم بحث داشتیم؟؟؟؟ چرا قبلنا از این کارا پیش نمیومد... شایان خیلی ازت دلخورم یعنی اینقدر واست ارزش دارم خب چرا شرتیپ من رو درک نمیکنی اخه دایی خیلی روی من حساب میکنه دلم نمیخواد ناراحت بشه اره من تو رو دوست دارم خیلی دوست دارم ولی فعلا زوده واسه اینکه بخوام به کسی بگم تو رو همون مامانم بدونه فعلا بهتره.... شایان: باشه گل من... باشه خانومم حالا بیا سوار ماشین بشیم هوا سرده بیا دیگه... من: باید ب*غ*لم کنی من اینجوری نیام.... (داشتم

به شوخی بهش میگفتم ولی اون جدی گرفتش) شایان: من که حرفی ندارم.. این رو گفت او مد نزدیک من رو سر یه ثانیه من رو ب*غ*ل کرد... شایان: خانومی حالا یه ب*و*س بده... من: دیگه پرو نشو بدو بریم دیرم میشه..... من رو گذاشت رو صندلی خودش هم سوار ماشین شد... شایان: ظهر منتظرتم خانوم گل بابت دیروز هم ببخشید... من: باشه اقایی اشکال نداره میبینمت.....

از شایان خدا حافظی کردم و رفتم مدرسه... سپیده مثل همیشه منتظرم بود... من: سلام خواهری دلم واست تنگ شده بود بیا یکم ب*غ*لت کنم... سپیده هم از خدا خواسته او مد جلو... واقعا دلم واسش تنگ شده بود تو این چند وقته حسابی ازش دور شده بودم... سپیده: خواهری یه خبر خوب بهت بدم... من: چی بگو بینم که خیلی بهش احتیاج دارم..... سپیده: پنجم عید جشن نامزدی من و حسین... من: دروغ میگی؟؟؟! وای باور نمیکنم... پس چرا شایان چیزی بهم نگفت..... سپیده: من از حسین خواسته بودم فعلا به شایان چیزی نگه.. چون میدونستم سریع بهت خبر میده دوست داشتم خودم بهت این خبر رو بدم... من: خواهر جونم خیلی خوشحالم کردی ای شالله که خوشبخت بشی پس دیگه باید کم کم خودمون رو آماده کنیم.....

یه هفته بعد دایی فرهاد رفت و ما دوباره تنها شدیم خیلی دلم گرفته بود از اینکه دایی فرهاد رفت دلم میخواست همیشه پیش ما بمونه خودخواهی بود ولی واقعا به بودنش کنارمون احتیاج داشتیم... اما هم حسابی پکر بود هم از اینکه دایی رفته بود هم از اینکه بابا توی اون شرایط بود ...

دلم واسش میسوخت بیجاره از هیچی توی این دنیا خبر نداشت از ادماشون.. از زبون های تلخشون... ای کاش منم کوچیک میموندم ای کاش میتونستم باز برگردم به گذشته... این گذشته لعنتی هر جا باشم دنبال من توش خاطره های شیرین زیاد دارم ولی تلخی خاطره های دیگه اونقدر زیاد هستن که دوست دارم گذشته ام رو پاک کنم ولی مگه میشه مگه این دل میتونه.....

(۳۸) تقریباً دو ماهی از رفتن دایی فرهاد میگذشت بابام دیگه حالش بهتر شده بود و اوامده بود خونه خدارو شکر اون اتفاق باعث نشد که از پا بیافته یکم تو حرف زدن مشکل پیدا کرده بود ولی بازم خوب بود راه میرفت از اون روز تا حالا بابا یکم اخلاقش با من بهتر شده بود نمیدونم چرا ولی من که داشتم لذت میبردم البته نه اینکه بگم نازم رو میکشید ا نه ولی کاری به کارم نداشت.... و این واسه من بهترین چیز بود خانم بزرگ و عمه هم که به بهونه بابا هر روز اونجا بود و صد البته شهرام... از وقتی هم که میومد میشتست و دل من تا وقتی که برن ای کاش میتونستم بگم که همه اینا نقشه بود و من تو رو به هیچ وجه به عنوان همسر نمیتونم قبول کنم ولی جراتش رو نداشتم.....

اسفند ماه بود و نزدیک تولد من همش منتظر بودم که پانزدهم برسه و ببینم که شایان توی اولین تولد من میخواد چیکار کنه... خب ذوق داشتم این اولین سالی بود که یکی رو کنار خودم داشتم و عاشقانه میپرستیدمش.....

بلاخره روز تولدم رسید... حسابی ذوق زده بودم ولی از صبح همه بهم تبریک گفتن ولی از شایان خبری نبود از دستش خیلی دلخور بودم... ساعت یازده

بود که صدای ایفون بلند شد... میدونستم مامان چون از صبح رفته بود بیرون خرید در رو که باز کردم مامان پشت در بود ولی سپیده هم پیشش بود با ذوق ب*غ*لم کرد و بهم تبریک گفت... مامان هم دوباره ب*غ*لم کرد و یه کادو خوشگل داد دستم.... خیلی ذوق زده شده بودم مامان یه ساعت خیلی خوشگل واسم گرفته بود دستم انداختم.. من: مامان شیرینم خیلی قشنگه دستت درد نکنه. ب*و*سیدمش و دست سپیده رو گرفتم رفتم توی اتاق.... من: سپیده میدونی شایان از صبح بهم زنگ زده یعنی یادش نمیداد که امروز تولد من سپیده: شاید کار داره خب زنگ میزنه نگران نباش.. سپیده: راستی از مامانت اجازتو گرفتم امشب خونه مایی فردا هم جمعه اس راحت میمونی پیشم حالا هم سریع پاشو آماده شو که حسابی کار داریم کادوی من هم بمونه تو خونه اونجا بهت میدم....

من با بیحالی گفتم باشه... سپیده راستی یه لباس بلند و شیک بردار با خودت اونجا میخوایم با همدیگه کلی عکس بگیریم... منم شده بودم عروسک هرچی میگفت انجام میدادم....

یه لباس استین دار گلبهی برداشتم که جنس نخیه داشت ک سراسیمه و کمربندش مشکی بود یه شلوار تنگ مشکی هم برداشتم.... سپیده اومد سمت کمد و گفت: برو اونور بذار خودم انتخاب کنم واست.... من: سپیده حالت خوبه چیکار میکنی امروز چت شده تو... سپیده: حرف اضافه ممنوع.... تک کمد کلا سه تا شلوار داشتم با سه تا مانتو همش هم پوشیده بودم ولی دیگه چاره ای نبود... یه شلوار لی ابی لوله تنگی پوشیدم یه مانتو مشکی و با شال

ابی داد دستم کفش و کیف و کاپشنم مشکی بود در کل ست قشنگی شد... با کمک سپیده یه ارایش کمرنگ کردم و حاضر شدیم... من: سپیده میگم ارایشم یکم زیاد نشد؟! امگه داریم میریم عروسی؟؟؟ سپیده: شاید هم رفتیم از کجا معلوم من: مشکوک میزنی ها راستشو بگو!! سپیده: بیا بریم بابا تو امروز چرا اینقدر پر حرف شدی؟؟! دستم رو گرفت دوتایی از مامان خداحافظی کردیم و زدیم بیرون...

گوشی سپیده زنگ خورد..... سپیده: الو اره من و ایلا داریم میریم خونه ما باشه پس فعلا... من: سپیده کی بود حسین؟؟! سپیده: اره نگران شده چند بار زنگ زده من جواب ندادم نگرانم شده... من: ای کاش شایان هم بهم زنگ میزد اصلا واسه صبح به خیر گفتن هم بهم زنگ زده... اگه ببینمش من میدونم با اون چیکار کنم.... تقریبا نزدیک خونه سپیده اینا بودیم داشتیم از کوچه پس کوچه ها میرفتیم که با صدای ترمز ماشینی پشت سرمون دوتا مون برگشتیم به عقب..... خواستم دهنمو باز کنم یه چیزی بگم که دیدم شایان از ماشین پیاده شد... من: شایان پس تو اینجا چیکار میکنی؟؟ این چه طرز رازندگی ترسیدیم.... شایان: ببخشید که ترسوندمت حالا افتخار میدی سوار ماشین بشی.... سوار ماشین شدم سپیده و حسین هم سوار ماشین خود شون شدن... شایان دو تا دستم رو گرفت تو دستاش باز هم همون حس قوی و محکم اومد سراغم حس عشقش حس بودنش کنارم گرم شده بود بدنم... شایان: ایلا خانومی تولدت مبارک عشقم بعد خیلی اروم از پیشونیم ب* و *سم کرد.. عادت داشت همیشه یا از دستم ب* و *س میکرد یا از پیشونیم و من عاشق این کارش بودم حس خوبی بهم میداد...

من: شایان ممنونم اینقدر از صبح دپرس بودم که نگو همیشه به سپیده میگفتم که شایان من رو یادش رفته... شایان: خانومی من هرچی یادم بره که روز تولد تورو یادم نمیره... با صدای بوق ماشین حسین دوتامون از اون حال و هوای عاشقی اومدیم بیرون... شایان: راه بیافتیم بریم که الانه که حسین دیگه دیوونه بشه.....

۳۹) وقتی راه افتادیم گفتم: شایان کجا میریم الان؟؟ شایان: صبر کن و نگاه کن... من: راستی سپیده خبر داشت از همه چیز اره؟ شایان: اره دیگه باید یکی رو میفرستادم تا تورو بیاره از خونه بیرون.. اجازه ات رو هم از مامانت خودم شخصا گرفتم خیالت راحت... من: شایان میدونستی دیوونتم شایان: ما بیشتر خانوم گل ما بیشتر.....

چون مسیرمون سمت برغان بود تقریبا یک ساعت تورا بودیم.. بعد از یک ساعت جلویه باغ نگه داشت با صدای بوق ماشین شایان یه پیرمرد از اونور در و باز کرد وقتی وارد باغ شدیم چشمم از حیرت چهار تا شده بود یه باغ بزرگ که از اونجایی که ما وایساده بودیم ته باغ معلوم نبود... من: وای شایان چه جای قشنگیه اینجا خیلی خوبه... شایان: حالا بیا اینجارک نگاه کن... سپیده و حسین هم اوندن کنار ما سپیده یواش دم گوشم گفت: دیوونه بین چه جای قشنگریه اینجا فکر کنم بعد اینکه شما عروسی کنین شایان بیارتت اینجا و تا یه ماه نداری بیا بیرون... منظورشو فهمیدم واسه همین یه دونه زدم تو سرش..... جلوتر که رفتیم یه ویلا دو طبقه بود که جلو ورودیش یه حوض

بزرگ داشت.....وارد خونه شدیم شایان هب بچه ها همگی برین یه لباس راحتی بپوشیم بعد بیایم خونه رو حسابی میگردیم..حسین و سپیده اتاق شما اونور و اتاق ما هم اینور...من: شایان چی داری میگی دیوونه بهتر نیست من و سپیده تو یه اتاق با شیم تو و حسین هم یه اتاق دیگه...؟؟ شایان: نه اصلا هم خوب نیست حالا بیا دنبالم کارت دارم....دستم رو گرفت کشوند تو اتاق و در رو هم بست ..راستش یکم ترسیده بودم به شایان اطمینان داشتم ولی نمیدونم چم شده بود قلبم بدجور تند تند میزد...شایان: ایلا چرا رنگت پریده؟؟؟ من: نه کجا پریده خیلی هم خوبه.. شایان: دیوونه تو راجع به من چی فکر کردی فکر کردی....اصلا خوشم نیومد ها خودت میدونی که اهل این چیزا نیستم پس الکی ترس به دلت راه نده من فقط دلم پیخواست پیشم باشی همین..من: خب چیکار کنم خیلی مشکوک رفتار میکنی ببخشید...حالا هم برو بیرون بذار من لباسم رو عوض کنم پیام...شایان: باشه بذار من اول لباسمو عوض کنم بعد میریم با پرویی تمام جلو من لباسش رو عوض کرد و رفت خنده ام گرفته بود چه هیکلی هم داشت یه نیشگون از خودم گرفتمو سریع پا شدم ماتتو و شالم رو دراوردم بعدش واسه اینکه شایان یه دفعه وارد اتاق نشه رفتم چسبیدم به در بعد لباسم رو زود عوض کردم موهام رو باز کردم...موهام خودش فر بود و بلندیش تا کمرم میرسی با شایان که خیلی راحت بودم و حسین هم مثل برادرم بود واسه همین دیگه شال سر نکردم...خودمو تو ایینه نگاه کردم هم ارایشم خوب بود هم قیافه ام راضی از خودم از اتاق اوادم بیرون...پله هارو دوتا یکی رفتم پایین شایان با دیدن من اول خندید ولی بعد جاش یه اخم اوامد رو صورتش...شایان: ایلا یه لحظه بیا تو اتاق کارت

دارم... تعجب کرده بودم از رفتارش ولی دنبالش رفتم تو اتاق... من: شایان چیزی شده چرا به دفعه اخم کردی؟؟؟ ایلا خانومی من با حسین خیلی اعتماد دارم ولی اصلا دوست ندارم اینجوری جلوش موهاتو باز کنی ازت خواهش میکنم که هم موهاتو ببندی هم اینکه به شال سرت کنی..... من اصلا به این فکر نکرده بودم فکر نمی‌کردم شایان ناراحت بشه از خودمم تعجب کردم... من: ببخشید نمیدونستم ناراحتت میکنم... او مد سمت من و به دستش رو انداخت دور کمرم با ان یکی دستش موهام اروم نوازش کرد شایان: خانوم گل من اینقدر خوشگل هستی که دلم نمیخواد این خوشگلی رو با کسی تقسیم کنم.. دستش رو کشید روی لبم همینطور چشم تو چشم هم شده بودیم دیگه هیچ اراده ای نداشتم زل زده بودیم بهم میدونستم که دوسش دارم این حس اونقدر قوی بود که با به ب*و* سه قشنگ اروم شد..... شایان: خانوم گل خیلی دوستت دارم.. من: اقای منم دوستت دارم... راستی داشت یادم میرفت اینم کادوی من امیدوارم که خوشت بیاد ازش در جعبه رو که باز کردم به گردنبدن خیلی قشنگ که به شکل قلب بود انداختم گردنم شایان: قلب رو باز کن ببین داخلش چیه..... وقتی باز کردم ذوقم بیشتر شد به طرف قلب عکس من و شایان بود و طرف دیگه هم روش حکاکی شده بود دوستت دارم... پریدم ب*غ*ل شایان و از گردنش اویزون شدم اونم کمرم رو گرفت در گوشم گفت زیادی شیطونی میکنیا... کار دست هر دومون میدی... اولش متوجه نشدم ولی بعد از چند دقیقه دو هزاریم افتاد و سریع از ب*غ*لش اوادم پایین من: ایااااا خب چیزه بریم دیگه... حسین و سپیده پایین منتظر مون زشته... دستم رو

گرفت دو تایی رفتیم پایین حسین و سپیده داشتن جوجه هارو سیخ میکردن تو اشپز خانهنشستم پیش سپیده..سپیده اروم گفت: خوش گذشت؟؟من: خیلی خوب بود و عالی نمیگم جات خالی که خب جات خالی نبود... تو خودت داری پس حسودی نکن...

دو تایی زدیم زیر خنده

(۴۰) خیلی خوشحال بودم از اینکه کنار عشقم بودم از اینکه کنارم بود از ته دل احساس خوشبختی میکردم... بعد از خوردن نهار ساعت سه اینا بود کاپشنامونو پوشیدم رفتیم لب ابشایان قلیون و حسین هم گیتارش رو برداشته بود و یلا عموش لب اب بود واسه همین از در پشتی ویلا راحت میشد رفت لب اب....به خاطر سرد بودن هوا یه اتیش هم روشن کردیم پسرا در حال در ست کردن قلیون بودن و من و سپیده هم نشستیم رویه تخته سنگ نزدیک اتش....سپیده یه جعبه از جیش دراورد و داد دستم سپیده: خواهری تولدت مبارک من: وای سپیده چرا زحمت کشیدی دست درد نکنه سپیده: باز کن ببین خوشت میاد از طرف من و حسین....من: مرسی خواهری...در جعبه رو باز کردم یه حفت گوشواره نقره خیلی قشنگ واسم گرفته بود...من: سپیده همین که یادم بودی واسم یه عالمه ارزش داره همدیگرو ب*غ*ل کردیم...شایان: اونجا چه خبره آگه خبریه ما هم توصف وایسیم!!!!من: نه خبری نیست پرو هم نشو داشتیم با سپیده حرف میزدیم...اقا حسین دستتون درد نکنه بابت کادو..حسین: خواهش میکنم امیدوارم که خوشت اومده باشه....سپیده

و شایان جاها شون رو عوض کردن شایان نشست پیشم و اروم گفتم: بعد از قلیون بریم یکم پیاده روی اینورا.... من: باشه اتفاقا خیلی هم خوب میشه.....

من: خب حالا نوبتی هم باشه نوبت شماست اقا حسین گیتار و دربیار که الان خیلی میچسبه.... حسین صدای خیلی خوبی هم داشت و به دل میچسبید شروع کرد به خوندن اهنگ اهنگی که چند وقت قبل من و شایان اهنگ خودمون کرده بودیم.... ((گ*ن*ا*هی ندارم ولی قسمت اینه که چشمای کورم به راحت بشینه؛ برای دل من واسه جسم خسته ام؛ منی که غرور و تو چشمات شکستم؛ سر از کار چشمات کسی درنیارود که هرکی تورو خواست یه روزی بد آورد واسه واسه جسم خسته ام منی که غرور و تو چشمات شکسته ام. واسه من که برعکس کار زمونه کسی نیست که قدر دلم رو بدونه گ*ن*ا*هی ندارم ولی قسمت اینه که چشمای خسته ام به راحت بشینه.....)) دلم گرفت از اهنگ به شایان گفتم که پاشه یکم بریم اطراف حسین و سپیده با مانیومدن و همونجا نشستن... شایان دستش رو انداخت دور گردنم و با همدیگه راه افتادیم سمت اب.... والای که چه جای با صفایی بود اب به کنار درخت های اطرافش حسابی اونجارو سرسبز کرده بود.... من: شایان میخوام یه چیز بگم ولی پرو نشی ها باشه؟؟؟! شایان: باشه بابا بگو حالا اصلا پرو بشم چی میشه؟؟؟! من: هیچی نمیشه اصلا بیخیال نمیکم بهت... شایان: باشه خانومی قهر نکن بگو.. من: دو ست دارم بعد ازدواج بیایم اینجا... خیلی جای قشنگریه.. شایان: پس خدارو شکر توام به این چیزا فکر میکنی کم کم داشتم به این باور میرسیدم که تو کلا بیخیال ازدواج با من

شدی.. من: شایان دیوونه نباش خودت میدونی که چقدر دوستت دارم فقط الان شرایط مناسبی نیست ... شایان: من از مامانت قول گرفتم بعد از جشن حسین و سپیده نوبت ماست چون من که دیگخ طاقت ندارم... یه دونه به شوخی زدم پس گردنش.... من: دیدی گفتم پرو می‌شی ... را سستی شایان اینجا بازار نزدیک نداره بریم یه سر... شایان: چرا عزیزم داره ولی بریم خونه یکم استراحت کنیم بعد با حسین و سپیده میریم....

رفتیم داخل ویلا ولی از حسین و سپیده خبری نبود .. ما هم رفتیم توی اتاق... شایان: خب من میخوام بخوابم توام آگه خوابت میاد رو تخت بخواب من اینجا کاسه خودم جا انداختم.... من: قربون اقامون بشم الهی.. باشه بخواب اونجا در رو هم باز بذار.... شایان: چیه میترسی وقتی خواب باشی اذیتت کنم راه فرار میداری نه خانوم خیالت را حت برو بگیر بخواب در هم باز گذاشتم..... به خاطر همین چیزا بود که بهش اطمینان داشتم اینکه خودش فهمیده رفتار میکرد واسم یه دنیا ارزش داشت... به ثانیه نکشید که خوابم برد.... تو خواب داشتی میدیدم که با شایان میخوایم عروسی کنیم ولی توی راه تصادف میکنیم از دیدن او صحنه تو خواب با جیغ از خواب پریدم.... شایان بیچاره که خواب بود از ترسش بدو بدو اومده بود سمت من شایان: ایلا چی شده چرا جیغ میزنی چرا تو خواب گریه میکردی همش.... من: شایان.. شایان ..

شایان: جان شایان چی شده چی خواب دیدی؟؟؟ اروم باش عزیزم.... اومد جلو و سرمو گذاشت رو سینه اش شایان: خانوم گل من اروم باش من بیستم هر وقت اروم شدی خوابت رو تعریف کن..... بعد اینکه یکم اروم شدم سرمو

بلند کردم من: شایان این چندمین باره که این خواب زو میبینم خیلی
میتراسم... شایان: حالا چی میدیدی؟؟!! من هم کل خوابم رو واسش تعریف
کردم... شایان: ایلا اینا همش خوابه نگرا نباش من رو نگاه کن صحیح و سالم
په شتم قربون قلب مهربون و خو شگلت بشم زیاد فکرتو درگیر نکن خانومی
اینا همش یه خوابه....

ای کاش میتونستم قبول کنم که خوابه ای کاش هیچ وقت این خواب ها سراغم
نمیومد.... اخطار خیلی بدی بود... اخطاری که باعث از بین رفتن زندگیم
شد.....

(۴۱) بعد از این که شایان کلی باهام حرف زد یکم ارکم شدم ولی بازم تو ذهنم
بود.. حسین و سپیده هم از خواب بیدار شدن و نیم ساعت بعد همگی تو بازار
بودیم با وجود سپیده به کل همه چیز رو فراموش کردم تو بازار شایان واسم دو
دست لباس گرفت یه مانتو حسابی.... هرچی گفتم نمیخواد قبول نمیکرد واسه
الما و مامانم هم دوتا بلوز گرفت مثل هم بودن فقط رنگاشون فرق میکرد
باهم.... ساعت های هفت بود که هر چهارتامون گشنه رفتیم یه رستوران سنتی
و یه دیزی خوشمزه خوردیم.... چه خوب ک شیرین بود روزهام لحظه های
که باهم بودیم خنده هایی که از ته دل بود روزگار نتونستی ببینی من چقدر
خوشحالم نتونستی ببینی من با شایان اروم زندگیم.....

بعد شام دیگه راه افتادیم سمت خونه از قبل وسایلامونو تو ماشین گذاشته
بودیم... دم خونه سپیده اینا که رسیدیم قبل پیاد شدنم رو کردم به شایان

من: مرسی اقای این بهترین روز زندگیم بود مرسی که هستی حالا تو این روز ازت یه قول میخوام.. شایان: چه قولی؟؟؟ من: اینکه تا عمر داری کنارم باشی.... شایان او مد جلو و اروم پیشونیموب* و* سید.. شایان: تا عمر دارم زنده ام مطمئن باش همیشه کنارتم خانوم گل، دوست دارم... من: عاشقتم... از همدیگه خداحافظی کردیم و با سپیده وارد خونه شدیم... اینقدر خوشحال بودم که انگار داشتم رو ابرها راه میرفتم.....

سپیده: اون بالاها چه خبر؟؟؟ جا هست منم پیام؟؟؟ من: خوبه هواش هم قشنگه عاشقونه اس جا واسه همه هست..... هر دو از حرفای خودمون خندمون گرفت..... من نشسته بودم رو تخت مثل همیشه سپیده هم رفته بود چایی بیاره ... با صدای زنگ گوشیم از فکر شایان دراومدم بیرون.... ما مانم بود.... من: سلام مامان شیرینم.... مامان: سلام ایلا کجایی؟؟؟ من: واا مامان کجا میخوام با شم خونه سپیده اینا تو حیاط نشستم... مامان: عمه اینا او مدن اینجا شهرام میخواد بیاد دنبالت واست کیک گرفتن یه جشن دورهمی میخوان بگیرن.. من: باشه، ولی به شایان بگو دنبالم نیاد خودم میام... انگار شهرام وایساده بود پای تلفن و داشت به حرفای من و مامان گوش میکرد چون تا این رو گفتم گوشی رو از دست مامانم گرفت و گفت: لازم نکرده شب الان آماده باش میام دنبالت.. من: اما اخه.... شهرام: گفتم آماده باش میام دنبالت این رو گفت ک تلفن رو قطع کرد... منم به ناچار رفتم داخل تا هم ارایشم رو یکم پاک کنم هم اینکه وسایلمو جمع کنم.... سپیده با دیدن من گفت واا پس چرا او مدی داخل؟؟؟! من: هیچی خانم و بزرگ و عمه افتخار دادن که بیان خونه ما واسه من جشن بگیرن شهرامم داره میاد دنبالم من نمیدکنم از دست اینا کی

خلاص میشم....سپیده:خواهری فدات غصه نخور بعد جشنم خودم همه چیز رو درست میکنم البته با یکم کمک خودت....

گوشیم که تک خورد فعمیدم که شهرام اومده..با سپیده خداحافظی کردم و خیلی اروم از پله ها رفتم پایین....صدای بوق ماشین شهرآگ از این خبر میداد که از دیر رفتن من کلافه شده....منم اصلا عین خیالم نبود راحت و شمرده رفتم ک در و باز کردم...با دیدن من ماشین رو روشن کرد..سوار ماشین که شدم با حالت اعتراض امیزی گفتم: چه خبرته اخه اینقدر بوق میزنی صبر کن دیگه من که گفتم نیا حالا هم کا او مدی هی بوق بوق چه خبره.....شهرام:اولا سلام دوما خب سه ساعته چیکار میکنی بیا دیگه خوبه از قبل بهت زنگ زده بودم....من:علیک سلام....درضمن دیگه چیکار کنم همینه دیگه...شهرام:خانوم راستی تولدت مبارک....من:مرسی شهرام:ایلا توروخدا اینقدر با من سرد حرف نزن..من: سرد حرف نمیزنم چیکار کنم دیگه میخوای بپریم ب*غ* لت؟؟؟شهرام: بدم نمیشه...من:عمرا خواهش اینقدر پرو نباش....شهرتم:ایلا به خدا دوست دارم چرا باور نداری....چرا الانم که بهم جواب مثبت دادی بازم باهام اینقدر بدی؟؟؟من:باور دارم دوستم داری ولی دوست داشتنت من رو عذاب میده...اینکه همش به زور میخوای یه چیز رو صاحب بشی من دوستت داشتم اما به عنوان برادر...ولی تو ارزش اونم ندونستی.....دلم واسش میسوخت خوب دلم نمیخواست عذاب بکشه ولی چیکار کنم تقصیر خودش بود...من:شهرام.....ولی بعد از گفتن حرفم پشیمون شدم الان نمیتونستم...شهرام:ایلا چیزی شده چیزی میخوای

بگی؟؟!!؟؟ من : نه دیگه رسیده بودیم دم خونه واسه همین سریع پیاده شدم... داخل خونه که شدم همه جمع بودن با همه سلام و احوالپرسی زورکی کردم و رفتم تو اتاق که لباسم رو عوض کنم....

بیرون که او مدم همه منتظر من بودن با با: دختر این همه ادم معطل توان زود باش دیگه... چیزی نگفتم و نشستم رو میبل.... بعد از کلی تولد خوندن و کیک خوردن اول از همه بابام بهم کادو ش رو داد .. کادو رو که باز کردم از تعجب چشمم چهار تا شد یه گوشه واسم گرفته بود از همون لمسی هایی که دوست داشتم... باورم نمیشد یعنی من رو دوست داشت یعنی مهم بودم واسش واسه اولین بار بود که بهش حس محبت پیدا کرده بودم... ب*غ*لش کردم و ب*و*سیدمش دیدم اشکش دراومد با با: دخترم واست خیلی کم گذاشتم شاید یه قسمتیش رو بگیره...

(۴۲) حالا فهمیدم چرا مامان شیرین نمیتونه ازش دل بکنه مهربون بود ولی اعتیاد خرابش کرده بود... خلاصه اون شب هم با حرف ها و تیکه های عمه و خانم بزرگ تموم شد...

شهرام واسه من یه دستبند ریز طلا داد قشنگ بود ولی چون از طرف شایان بود دلم نمیخواست نگاه کنم ولی مجبوری یه تشکر کردم... عمه و خانم بزرگ هم واسه من هرکدوم لبتم گرفته بودن.... خلاصه اون شب هم گذشت ولی خاطره شیرین اون روز هنوز واسه من تموم نشده بود از هدیه دادنش گرفته تا اون ب*و*سه... اونقدر واسم عزیز بود که نمیخواستم به هیچ وجه از دستش

بدم واسه همین تصمیمم رو گرفته بودم که بعد از جشن سپیده واسش همه چیز رو تعریف کنم....

اول عید بود امسال عید هم واسم فرق میکرد... چون شایان رو کنارم داشتم بابام که بهتر شده بود دوباره شروع کرده بود به کشیدن مواد دوباره رفته بود سراغشون دوباره اون دعوها و بحث ها شروع شده بود....

تا سوم عید بابام هرچی گفت گوش کردم تا اون دو روزی که میخوام واسه جشن سپیده آماده بشم و کنارش باشم بابام چیزی نگه....

روز چهارم عید بود... ساعت یازده بود صبح بود.... یه ساعتی بود بیدار شده بودم وسایلم رو که میخواستم آماده کردم ولی لباسی نداشتم هنوز بابا قول داده بود که پول بده کلی فعلا که خیری ازش نبود....

دو دست هم لباس راحتی برداشتم آماده بودم... من: مامان شیرین من میخوام برم از بابا خبری نشد؟؟؟ مامان: نه عزیزم تو کی دیدی اون قول بده سر قولش هم بمونه.... بیا این پول رو بگیر واسه خودت یه لباس خوب بگیر... من: این پول از کجا اومد اگه بابا پولی نداده...؟؟!! مامان: تو بگیر.. تو چیکار به این کارا داری....!!! من: مامانم مرسی من اگه تورو نداشتم چیکار میخواستم بکنم اخه... مامان: تو این دو روزه هم حواست باشه زیاد با شایان اینور و اونور نرو.... من: مامان خیالت راحت فقط گفته که باهام میاد واسه خرید لباس همین... مامان: در هر صورت مواظب خودت باش سنگین باش وزیاد هم بهش رنده که پرو بشه.... من: مامانم غصه نخور حالا میداری برم شایان

بیرون منتظر منه؟؟!!؟؟؟ مامان: برو دخترم از طرف منم به سسپیده تبریک بگو
.. بگو که دیگه نتونستم بیا ایشالله عروسیش جبران میکنم.....

از مامان خداحافظی کردم و رفتم پایین شایان مثل همیشه سرکوجه منتظر من
وایساده بود با دیدن وسایل دست من سریع اکند از دستم گرفتشون و گذاشت
تو ماشین

من: سلام اقایی چطوری؟؟؟ دل خانوم گلت واست یه ذره شده چند روزه
ندیدمت... شایان دستم رو گرفت و ب*و*سید و گفت: قربون خانم گل
خوشگلم بشم اگه بدونی این چند روزه که ندیدمت چقدر دلم هواتو کرده
بود.....

شایان: خب حالا کجا بریم؟؟؟ من: نمیدونم یه جای خوب برو که بتونم یه لباس
مناسب بگیرم.... چون جشن نامزدیشون تو باغ بود و مختلط واسه همین باید
یه چیزی میگرفتم که یکم پوشیده باشه... شایان: از الان بگم یه لباس بلند و
خوب میگیری کوتاه نمیدارم بیوشی.. منم واسه اینکه اذیتش کنم گفتم: اتفاقا
من یه لباس دیدم کوتاه بود و دکلمه رنگش هم قرمز بود میخواستم اونو بگیرم
خیلی قشنگه مگه چی میشه یه جشنه دیگه....! شایان: غلط کردی میکشمت
دلت میهود فقط چشای مرد ها دنبالت باشه لازم نکرده... از ته دل واسه این
غیرتش خندیدم.... شایان: ولی اگه دلت میخواد بگیر فقط باید جلو من
بیوشی... من: عمرا اصلا بیخیال لباس شدم.....

(۴۳) شایان: باشه با با شوخی کردم حالا بریم بینیم اصلا چی پیدا میکنیم!!!!؟؟؟ وارد یه مرکز خرید شدیم تازه باز شده بود و مطمئن بودم که اینجا میتونم یه چیز مناسبی پیدا کنم....

طبقه اول رو گشتیم ولی چیزی پیدا نکردیم.. طبقه دوم که رسیدیم جلو اولین مغازه یه لحظه وایسادم.... یه لباس خیلی قشنگ رنگ ابی که کوتاهیش تا رو زانو ها میومد استین سه ربع و یقه گردی داشت... من: شایان بریم بینیم این تو تم چطوره.... خیلی خوشم اومده.. شایان: اخه این که کوتاه دختر.... من: ا شایان گیر نباش دیگه حالا توبیا بریم... شاید تو تم خوب نشد... با اصرار من وارد مغازه شدیم... شایان از فروشنده خواست که اون لباس رو بیاره منم رفتم تو اتاق پرو.... لباس رو پوشیدم ولی چون از پشت زیپ داشت نمیتونستم ببندمش... شایان: ایلا پوشیدی؟؟؟ باز کن بینم.... من: اره پوشیدم ولی زیپش رو نمیتونم ببندم... در و باز کردم پشتم به شایان بود.... من: لطفا این رو ببند... شابان یکم نگام کرد بعد زیپ رو کشید بالا... شایان: خیلی خوشگل شدی خانوم گلم.... فقط کوتاه من دو ست ندارم اینطوری با شه.... من خب حالا که نگرفتم فعلا این تو ذهنم هست یکم دیگه بگردیم شاید یه چیزی که هم تو راضی بشی هم من خوشم بیاد رو پیدا کنیم..

چند تا مغازه رو گشتیم ولی چیزی که خوشم بیاد رو پیدا نکردم... شایان: ایلا بیا ببین از مدل این خوشت میاد؟؟؟ یه نگاه به لباس کردم از انتخابش جا خوردم یه لباس مخمل به رنگ یشمی بود.... بلند بود... از سینه تا زانو تنگ بود و از زانو به پایین چین دار و گشاد تر بود استین بلندی داشت.... و جلوی

سینه اش هم خیلی قشنگ طراحی شده بود... شایان: بریم تنت کن کن بینم دیگه... من: باشه بریم... وارد مغازه شدیم و لباس رو از فروشنده خواستیم اونم واسمون آورد وقتی تنم کردم باورم نمیشد توی تنم حسایی خودش رو نشون میداد... من: شایان در رو باز کن نگاه کن بین خوبه... وقتی شایان در رو باز کرد و من رو تو اون لباس دید برق قشنگی رو تو چشمش دیدم... من: شایان چطور شدم؟؟؟ شایان: عالی شدی خیلی بهت میاد ولی اینجوری نباید از کنار من تکون بخوری.. من: توام بخوای من از پیشت تکون نمیخورم تو جشن حق نداری سرت رو بلند کنی..... شایان خندید بهم و گفت: حسود خانوم زود لباست رو عوض کن.... خوشت اومد دیگه... من: اره ولی وایسا پیام بینم چه قیمت... شایان: این چیزاش دیگه به تو ربطی نداره... این رو گفت و در اتاق رو بست..... وقتی او مدم بیرون شایان پول لباس رو حساب کرده بود.... من: شایان این چه کاری بود کردی اخه... شایان: واسه خانومم لباس خریدم حرفیه؟؟!! حالا بیا بریم بگو من چی بخرم..... واسه شایان هم اینقدر گشتیم و گشتیم تا بالاخره به کت و شلوار مشکی با یه پیرهن که رنگ لباس من باشه پیدا کردیم شایان چون از کراوات و این چیزا خوشش نمیومد منم اصراری واسه خریدنش نکردم.....

شایان: خب بریم نهار بخوریم من که حسابی گشتم... من: شایان یه چیزی میگم غر نزن.... شایان بله چی میخوای دیگه ترو خدا! من دیگه از پا افتادم... من: کفش دیدم به لباسم خیلی میاد... میریم فقط میخرمش.... در ضمن توام داخل نمیا چون توش پر از دختره همین جا وایسا تا من پیام... (الکی اینجوری گفتم میدونستم اگه بیاد نمیداره من حساب کنم واسه همین دروغ

گفتم بهش چون فروشنده اونجا یه زن میانسال بود (کفش رو که گرفتم خوشحال او دم پیش شایان... من: بریم دیگه کاری نداریم....
 بعد از خوردن نهار شایان من رو گذاشت دم خونه سپیده.. من: شایان لباسمو و کفشم رو بذار تو ماشین باشه دیگه نمیتونم همش بالا و پایی ببرم بیارمش... فردا هم ساعت ده صبح اینجایی حسین کارای دیگه داره توام باید من و سپیده رو برسونی ارایشگاه... شایان: قریون خانوم گلم بشم من چشم عزیزم خیالت راحت فردا ده صبح میبینمت... از شایان خداحافظی کردم و رفتم داخل خونه...

سپیده: عجبه خانم تشریف آوردین ساعت رو نگاه کن ساعت شش تازه میای؟؟؟ از صبح منتظرتم... من: خواهری ببخشید به خدا خرید کردیم یه عالمه سپیده: پس خریدات کو؟؟؟؟ من: تو ماشین شایان گذاشتم فردا تو تم میبینی... سپیده: باشه حالا برو لباست رو عوض کن که حسابی کار داریم....

سپیده واسه یاد بود جشن نامزدیش یه یادگاری به هر دختر میداد..... توی تور یه کله قند کوچولو گذاشتیم و یه گل رز قرمز رنگ بهش وصل کردیم و توی یه کاغذ اسم حسین و سپیده رو نوشتیم..... واسه دخترای مجرد میدادیم.....
 کارمون حسابی طول کشید تا آخر شب.... آخر شب هم شام خوردیم و سریع خوابیدیم تا فردا بتونم زود بیدار بشیم.....

(۴۴) ساعت های هشت و نیم بود که با داد و بیداد سپیده بیدار شدم.... سپیده: وای نه حسین من اون رنگی نخواسته بودم که اینا چین اخه.... سریع بلند شدم و یه شال انداختم روی سرم و رفتم بیرون با دیدن صحنه جلو روم خنده ام گرفت سپیده داشت داد و بیداد میکرد و حسین هم بیچاره مظلوم وایساده بود..... من: سپیده اگه از الان بخوای داداش من رو اینجور اذیت کنی که همین حالا من نامزدیتونو بهم میزنم.... سپیده: گمشو بابا بیا ببین اخه من گل رز قرمز خواسته بودم ولی همه اینا سفیده.... درضمن تو بجای اینکه طرف من باشی طرف حسین رو میگیری... من: والا این صحنه ایی که من دیدم هرکی میدید طرف حسین رو میگرفت شما احتیاجی نداری که کسی کمکت باشه ما شالله یه تنه همه رو حریفی.... به حسین چشمک زدمو دو تایی زدیم زیر خنده سپیده با داد و فریاد گفت: زهر مار حالا بهم میخندین ها این رو گفت افتاد دنبال ما مثل بچه ها دور مبل ها داشتیم میگشتیم... با صدای جیغ و داد ما مامان و بابای سپیده هم بیدار شدن... مامان سپیده: چه خبر تونه خونه رو داشتین رو سرتونه اینا رو باش تازه بچه شدن دختر ماهم که خیر سرش داره شوهر میکنه... من کم کم دارم به این نتیجه میرسم که زود هنوز واسه شوهر دادنت.... سپیده: ایا مامان توام دیگه اذیتت نکن..... خلاصه با کلی حرف زدن با سپیده را ضیض کردیم که همین دسته گل قشنگه.... ساعت ده بود که جلو در وایساده بودیم تا شایان بیاد.. سپیده: خواهری ترو خدا زنگ بزنی ببین که جاست پس چرا دیر کردش من: سپیده یکم صبر کن الان میاد دیگه.. غصه نخور به همه چیز میرسیم.... شایان که اوند سپیده با خوشحالی گفت: اخیش بالاخره اومد....

من: شایان کجا موندی پس سپیده بیچاره ام کرد... شایان: ببخشید فکر کنم شما زیادی هول بودین من فقط پنج دقیقه دیر کردم حالا هم به سرعت می‌رسونمتون ارایشگاه ساعت سه هم میایم دنبالتون....

شایان ما رو گذاشت دم ارایشگاه و خودش هم رفت پیش حسین.....

ساعت دو نیم بود که کار من و سپیده تموم شد و حاضر آماده منتظر بودیم که بیان دنبالمون.... سپیده رو نگاه کردم چقدر خوشگل شده بود.... موهاش رو واسش رنگ کرده بودن و یه ارایشی خوشگلی هم رو صورتش انجام داده بود مثل فرشته‌ها شده بود موهاش رو هم بالای سرش با یه مدل قشنگی بسته بودن.....

لباس گلیهی رنگی خریده بود که دکلمه بود و تا پایین صاف و یکدست بود..... خیلی ناز شده بود....

من: سپیده عوضی چقدر خوشگل شدی.. خواهری قربونت بشه.. ایشالله که خوشبخت بشی.... سپیده: خفه شو دیگه حالا ببین اشکمون رو در میاری؟؟؟؟!! تازه ارایشتم تموم شده... من: گمشو بابا تو ادم نیستی که اصلا کسی بخواد ازت تعریف کنه.... ادمایی که اونجا بودن از طرز حرف زدن ما با همدیگه تعجب میکردن منتظر بودن که یه دعوی درست و حسابی بشه و سوژه پیدا کنن ولی بر خلاف میل او نا رفته سمتش و محکم ب*غ*ل کردیم همدیگرو

احساس میکردم حالا که اون نامزد شده من دیگه تنها میشم دیگه نمیتونیم مثل قبل کنار همدیگه بمونیم..... سپیده: شیطون تو که از من قشنگتر

شدی... من: دو تامون هم مثل دسته گل شدیم... دوتایی زدیم زیر خنده... خودم رو تو آینه نگاه کردم... موهام خیلی بلند بود از پشت دم اسبی ساده بسته بودم فقط با اتو ارایشگر واسم صاف کرده بود..... جلو موهامم یه طرفی ریخته بودم و یه ارایش خیلی ساده کرده بودم.....

گوشیم زنگ خورد یه نگاه که بهش کردم دیدم شایان من: الو شایانم اومدین.... شایان: اره خانومی آماده بشین بیاین جلود در.....

(۴۵) حسابی ذوق داشتم دوست داشتم عکس العمل شایان رو ببینم وقتی من رو اینجوری میبینه.... چون فیلم بردای هم داشتن اول سپیده رفت حسین هم دستش رو گرفت و خواهری من رو برد و سوار ماشین شدن....

شایان: خانومی من تشریف نمیاری؟؟ از در که اومدم بیرون شایان با دیدن من یه سوت بلندی کشید و گفت به به چه جیگری شدی... میگم یه کاری کنم اصلا نریم عروسی بریم ویلا عموم نظرت چیه؟؟ یه دونه از دستش محکم نیشگون گرفتم و گفتم: اقای بی نداشتیما.. شایان: باشع باشع غلط کردم بابا دستمو ول کن کنندی..... نشستم تو ماشین و وسایلم رو گذاشتم پشت.....

تا باغ یه نیم ساعتی راه بود..... بعد از نیم ساعت همزمان با سپیده اینا رسیدیم جلود در باغ همه منتظر وایساده بودن.... با پیاده شدن سپیده و حسین از ماشین صدای جیغ و هورا بلند شد از یه طرف کل میزدن و از یه طرف دست صدای اهنگ هم پر شده بود اونقدر بلند بود که صدا به صدا نمیرسید.... من: شایان بیا بریم اینور من مانتو و شالم رو در بیارم..... با شایان رفتیم اونور باغ یه اتاق

داشت که اتاق پرو کرده بودنش چون ما آخر از همه رسیده بودیم خلوت بود و شایان هم با من وارد اتاق شد.....

ماتو و شالمو دراوردم و گذاشتم تو نایلون وسایلم گردنبندی رو که شایان واسم گرفته بود رو انداختم دور گردنم....یه لحظه چشمم خورد به شایان که وایساده بود یه گوشه و زل زده بود به من...من:شایان چرا اونجوری زل زدی به من....شایان که انگار منتظر بود من یه چیزی بگم اومد سمت من اونقدر نزدیکم شدا که نفسامون بهم میخورد....شایان با یه دستش من رو چسبوند به خودش صورتش رو آورد جلو صورتم چشمون بهم گره خورده بود..تو نگاهش عشق موج میزد تو یه لحظه لباشو به لبام نزدیک کرد و آرامش رو بهم هدیه داد وقتی یکی رو دوست داشته باشی ب*و*سه هاش واست طعم غسل میده..وقتی یکی رو دوست داشته باشی نگاهش واست شیرین ترین نگاه میشه....شایان:خانومی خیلی دوستت دارم....من:اقایی من دوستت دارم....یه نگاه به اینه کردم رژم پاک شده بود از اون بدتر لبای شایان قرمز قرمز شده بود...خنده ام گرفته بود از دیدن شایان...شایان:چرا میخندی پس؟؟من:خودتو تو اینه نگاه کن....دیدن شایان تو اون حال واقعا خنده دار بود....شایان:وااااا نگاه بین سر و صورتم رو چیکار کردی؟؟من:مگه من کردم...خود کرده را تدبیر نیست....یه دستمال دادم دستش و یه دستمال هم خودم برداشتم.....خواستم دوباره رژ بزنم که شایان گفت:خانومی میشه رژ نزنی؟؟؟؟من:وا چرا اینجوری که نمیشه....شایان:اخه دوباره اون رژ رو بزنی من وسط مجلس قول نمیدم بهت طاقت بیارم..... به این دل منم یه رحمی بکن....خنده

خوشگلی تحویلش دادم.... من: باشه پس یه رژ دیگه میزنم کمرنگ تر هم میزنم..... کارم که تموم شد وسایل رو دادم به شایان که بیره بذاره تو ماشین .. شایان من رو گذاشت پیش مامان سپیده و گفت: جایی نرو تا من پیام.... اینجا پر از پسره.... منم وایسادم پیش مامان سپیده یکم باهم حرف زدیم ولی از شانس من همون موقع مهموناش اومدن و منم تنها شدم

دعا دعا میکردم که شایان زودتر بیاد... ولی تا اون بنحواد بیاد یه پسری که نمیدونم کی بود اوند وایساده کنار من.... پسره: خب خانوم خوشگلی مثل شما چرا اینجوری اینجا تنها وایساده؟ ولی من هیچی نگفتم و داشتم از پیشش میرفتم که پسره دستم رو گرفت و گفت: از دست من در نرو خانوم خوشگله دستمو به سرعت از دستش کشیدم بیرون گفتم: خواهشا مزاحم نشو اقا... پسره: من که مزاحم نیستم..... چرا اتفاقا مزاحمی که تنت میخواره واسه کتک خوردن شایان بود که این حرف رو زد.... پسره: ببخشید فکر کردم تنها هستن خواستم از تنهایی درشون بیارم... شایان: ایاااا شما هر جا کسی رو ببینید تنهاست از تنهایی درش میاری... خواست بره سمتش که رفتم جلو زود دستش رو گرفتم ک از اونجا دور شدیم

شایان: هی بهت میگم کم ارایش کن... مگه نگفتم پیش مامان سپیده باش تا من پیام؟؟!! من: من همونجا وایساده بودم ولی پامان سپیده رفتش خب چیکار میکردم در ضمن ارایش من خیلی کمه اون پسره عوضی بود.... شایان: باشه دستمو میگیری از کنار من جم نمیه خوری.... من: من که از خدومه.... شایان: اینقدر زبون نریز بیا بریم پیش بچه ها....

(۴۶) جشن خیلی خوب بود و خوش گذشت از اون پسره هم دیگه خبری نشد.... اونقدر با شایان اون و سطر*ق* صیدیم که دیگه همه شناختن مارو.... خیلی خوب واسه سپیده خیلی خوشحال بودم.... ولی از یه طرف دلم گرفت از اینکه من هنوز نتونستم ازادانه به عشقم برسم....

من و شایان وایساده بودیم و داشتیم حرف میزدیم و هراز گاهی ر*ق*ص و مدل یه نفر و مسخره میکردیم و میخندیدم....

حسین و سپیده اومد کنار ما.... من: وای سپیده بیا اینجا که اینقدر خندیدم دارم میمیرم از دست این ر*ق*ص ها... (البته اینارو یواش بهش گفتم طوری که حسین نشنوه) سپیده هم اومد کنار من وایساد و حواسمون پرت اینور بود و اصلا به حسین و شایان نگاه نمیکردیم.... شایان: خب خانما اگه چشم چرونیاتون تموم شد بهتره دیگه بریم..... من: کجا میخوایم بریم؟؟؟ شایان: شما بریم اماده شو بهت میگم... د ستم رو گرفت و با همدیگه رفتیم سمت اتاق پرو... من: وای شایان این لباس دیگه داره کلافه ام میکنه نایلون لباسامو بده بذار لباسامو عوض کنم توام خواهشا بیرون در منتظر باش تا پیام... شایان: باشه فقط اون ارایشتم پاک کن.... من: باشه من نمیدونم تو چه گیری دادی به این ارایش من ببین چه خوب شده.... شایان: دقیقا واسه همین میگم پاک کن.... شایان که رفت بیرون سریع لباسمو عوض کردم و ارایشتم پاک کردم... شایان وایساده بود جلو در... من: بریم دیگه.. راستی سپیده و حسین کجان؟؟؟؟ شایان: دم در منتظر ما وایسادن زود بیا بریم... من: وایسا من نمیتونم زیاد تند پیام کفشام پاشنه بلنده.... مهمون ها همه رفته بودن حتی

مامان و بابای سپیده هم نبودن که از شون خداحافظی کنم.... حسین و سپیده سوار ماشینشون شدن و ما هم سوار ماشین شایان شدیم... من: شایان جونم کجا داریم میریم بگو دیگه.... شایان: ویلا عمو دیگه حسین و سپیده خواستن که با هم باشیم این شب رو.... من: توام که از خداسته.... جاتو که جم نکردی.... شایان: اتفاقا امشب بدجوره *و*س کردم رو تشک بخوابم..... با خنده نگاه کردم... چقدر از اینکه نارش بودن خوشحال بودم... چقدر دوستش داشتم.... نمیدونم چرا ولی بودن در کنار شایان اروومم میکرد....

در طول راهبه خاطر خستگی زیاد خوابم برد تو ماشین.... با نوازش چیزی رو صورتم بیدار شدم شایان بود که داشت با دستاش نوازشم میکرد.... شایان: تنبل خانوم من پا شو دیگه رسیدیم... من: اخیش چه خوابی کردم دیگه شارژ شارژ شدم.. دیگه تا صبح بیدارم و نمیدارم بخوابی.... شایان: تو پیش من باشی من مگه خوابم میبره.. من: نمیخواهی بری اونور پیاده بشم... شایان: نه تا یه ب*و*س بهم ندی نمیدارم من: دیوونه برو زشته اینجا دیگه نه... شایان: پس یه ب*و*س بهم بدهکاری یادت بمونه....

داخل ویلا که شدیم سپیده و حسین داشتن میرفتن تو اتاق... شایان: پس کجا؟؟؟؟ حسین: الان میایم بذار یه لباس عوض کنیم.... شایان: باشه طولش ندین وقت زیاده حالا.... معنی حرفش رو تک تکمون فهمیدیم ولی کسی به روی خودش نیاورد....

من مانتو مو دراوردم چون فکر میکردم میرم از اینجا خونه دیگه لباس بلندن پوشیده بودم یه بلوز استین کوتاه تم بود.... شایان که من اونجوری دید سریع اخماش رفت توهم... من: اونجوری نگاه نکن من چه میدونستم میخوایم بیایم

اینجا.... شایان: این خیلی کوتاه برو تو کشو لباسای من یه چیزی بردار
 بپوش.... سریع رفتم تو اتاق کشو رو باز کردم و اولین چیزی که دستم اومد رو
 برداشتم... یا سوئی شرت بود که بلندیش واسه من تا روی زانو هام
 میومد پوشیدم و شالمم انداختم سرم بوی عطر شایان هنوز روش بود بوش
 کردم ار عمق وجودم تمام تنم بوی عطرش رو گرفته بود.... پوشیدم و شالمم
 انداختم سرم... رفتم پایین تو آشپزخانه پیش شایان... من: شایان بین چه
 مسخره شدم.... شایان برگشت سمت من یه نگاهی بهم انداخت و بعد بلند
 بلند خندید... من: زهر مار به چی میخندی!؟؟؟! میرم درش میار ما.... شایان
 اومد نزدیکم دو تا دستشو حلقه کرد دور من... شایان: خانوم گل اینقدر بهت
 میاد که نگو خواست ب* و* سم کنه که با صدای سرف شایان دو تا مون از
 جامون پریدیم.... حسین: میخواین ما بریم بخوابیم شما هم به کارتون
 برسین... من: شما هم از خدا خواسته برید تو اتاق ها عمر اااا.....

(۴۷) حسین: اون که صد در صد... با چشم غره سپیده هم من هم حسین
 ساکت شدیم بعدم انگار نه انگار که الان ما داشتیم این حرف هارو میزدیم رو
 کردم به حسین و گفتم: راستی اقا حسین اگه گیتارت رو آوردی یکم واسمون
 میخونی خیلی دلم میخواد البته اگه خسته نیستی؟؟!! حسین: مگه میشه
 ابجیمون یه یه چیزی از ما بخواد ولی ما قبول نکنیم... چشم بذار یه چایی
 بخوریم بعد..... همگی نشستیم تو سالن.. بعد از خوردن چاییهامون حسین
 گیتارش رو برداشت شروع کرد به خوندن ())))(واای که چقدر تو رو دوست

دارم میمیرم و اسه تو تو همیشه تو قلبمی میمیرم و اسه تو چشمای قشنگت بگو بگو دوستم داری. دیگه نگو نمای که میمیرم وقتی که نیستی بهونه میگیرم بازی نکن با این دلم که میمیره بیا که قلبم پیش تو گیره.....)شایان زل زده بود تو چشم برق چشماش نشون میداد دوستم داره منم عاشقونه میخواستمش..... حسین بعد از خوندن اهنگ رو کرد به ما و گفت: خب دیگه ما میریم بخوابیم شما هم هر کاری میخواین بکنین..... من: باشه برین اقا حسین خیلی مواظب خواهرم باش سپیده واسم خیلی با ارزشه..... حسین: ایلا خانم مثل چشمم ازش مراقبت میکنم..... سپیده رو ب* و* اس کردم... خیلی سریع از سالن زدم بیرون رفتم تو حیاط دلم نمیخواست سپیده تشکامو ببینه.. دلم نمیخواست اون رو هم ناراحت کنم....

شایان: خانوم من چرا اومدی اینجا پس عزیز دلم؟؟!! من: شایان دلم خیلی گرفت نمیدونم چرا خوشحالم که خوشبخته و میخنده ولی از وقتی نامزد کرده احساس میکنم دیگه تنها شدم... شایان: این حرف رو زن اون خوشحاله خودتم میگی خوشحاله پس دیگه غصه نداره... اومد من رو از پشت ب* غ* لم کرد و ادامه داد: در ضمن تو من رو داری.... خیالت راحت باشه....

رفتم با هم تو اتاق دیگه مثل قبل نیمترسیدم بهش اطمینان پیدا کرده بودم و میدونستم که اوتقدر مرد هست که سر حرفش باشه.... شایان: خانومی بشین رو تخت میخوام یه چیزی بهت بدم.. رفت سمت کمدمش.... بعد از چند لحظه او مد پیشم.. دس تا شو پشتش قایم کرده بود.... من: چی تو دستاته؟؟؟! دستاشو آورد جلو.. شایان: نمیدونم ازش خوشت بیاد یا نه ولی اینو با تمام عشقم خریدم دستش یه حلقه قشنگ بود که یه نگین کوچولو روش بود

... طلا بود... مشخص بود.... من: شایان تو چیکار کردی؟؟؟ شایان: این نشون میدونم که اینجوری نمیشه ولی دیگه طاقت نمیارم دوست دارم این دستت باشه تا موقعی میام که تورو رسما واسه خودم کنم.... از رو تخت بلند شدم شایان دستم رو گرفت حلقه رو انداخت تو دستم.... پریدم و مثل بچه ها از گردنش اویزون شدم.... من: شایان خیلی خیلی خیلی دوستت دارم اقای... صور تامون اونقدر نزد یک هم شده بود که طاقت نیاوردیم. نمیدونستم چیکار میکنم فقط یه لحظه به خودمون اومدیم که رو تختیم شایان سریع از کنارم بلند شد چشماش سرخ سرخ شده بود میدونستم چقدر خودش رو نگه داشته... شایان: ایلا معذرت میخوام تا همین جاش هم زیاد پیش رفتم حال خوب نیست میرم بیرون یکم هوا بخورم... تو بخواب... این رو گفت و از اتاق زد بیرون..... از رو تخت بلند شدم میدونستم اگه میموند کار د ستمون میداد خودش این رو فهمید واسه همین به بهونه هوا خوری زد بیرون.....

(۴۸) صبح که پا شدم دیدم شایان خوابیده کنارم و پشتش به منم از پشت ب*غ*لش کردم.... خوابش اونقدر سبک بود که من هرچقدر هم سعی کردم اروم ب*غ*لش کنم بازم بیدار شد.... برگشت سمت من منم اروم یه ب*و*س از لیش کردم و یه صبح به خیر بهش گفتم.... شایان: چقدر خوبه هر روز صبح تو من رو از خواب بیدار کنی.... من: شایان حالت خوبه؟ شایان: من خوبم نگران نباش پاشو بریم یه صبحانه بخوریم من که حسابی گشمنه... من: باشه تو برو منم یه سری به دست و صورتتم بکشم و پیام.... شایان که رفت پایین منم

رفتم توالت.... با صدای زنگ گوشیم همونطور پریدم بیرون.... شهرام بود تعجب کردم که چرا الان زنگ زده یه من... من: الو چیه چا خبره این وقت صبح زنگ زدی.... شهرام: کجایی..؟ من: فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه هر جا باشم تو چیکاره ایی... شهرام تقریبا با داد گفت: میگم کجایی حرف بزن... تا حالا شهرام رو اینقدر عصبی ندیده بودم.. من: اه چه خبرته بابا خونه سپیده ام... شهرام: ایا از کی تا حالا خونه سپیده اینا اومده سمت باغ های برغان.....؟؟؟؟؟ من از تعجب چشمم چهار تا شده بود یعنی چی؟؟!!! چی داشت میگفت تمام بدنم یخ کرده بود و قلبم به شدت داشت تند تند میزد..... من: شهرام چی داری میگی تو.... شهرام: من چی میگم هاان الان میفهمی.... تلفن رو قطع کرد.... بعد از چند دقیقه صدای جر و بحث سرایدار با یه صدای آشنا میومد از پشت پنجره چیزی رو که دیدم باور نمیکردم شهرام اینجا چیکار میکرد وای که دیگه بدبخت شدم....

شالم رو سرم کردم و بدو بدو از پله ها رفتم پایین.... شایان: بیرون چه خبره.... خواستم جوابش رو بدم که با صدای باز شدن در و نمایان شدن شهرام جلوی در سر جام خشکم زد... شایان: چه خبرنه اقا اینجارو گذاشتی رو سرت...؟؟؟! شهرام کا با نامردی تمام اومد جلو و یه مشت زد به صورت شایان... شایان افتاد زمین... رفتم سمتش... من: شایان خوبی؟؟ شایان: خوبم فقط بذار بینم این چی میگه؟؟؟! منم رو کردم به شهرتم و گفتم: شهرام ترو خدا برو بیرون فعلا هیچی نگو برو... شایان: تو این رو از کجا میشناسی؟ با سر و صدای ما حسین و سپیده هم سراسیمه وارد سالن شده بودن.... شهرام: هه اینو باش کجایی اقا که این خانوم دوتامونم خواب کرده... شایان داشت با تعجب

نگاه من میکرد.... با التماس زل زده بودم به شهرام که یعنی نگو ولی اون خیلی پر تر از این حرف ها بود...

شهرام: چیه اونجوری نگاه میکنی؟؟؟! میترسی؟؟! اره بایدم بترسی!!! افای محترم من پسر عمه این خانومم چند ماهه به من قول داده که بعد از تموم شدن در سش با من ازدواج میکنه تورو چطوری خر کرده هان.. شایان: ایلا این چی داره میگه...؟؟؟! من: شایان تورو خدا به حرف های این گوش نده به خدا! من اصلا این رو دو ست ندارم به خاطر فشار بابام مجبور شدم چنین دروغی رو بگم میخواستم امروز برم همه چیز رو بگم شایان ترو خدا بهم اطمینان کن... شهرام: ایلا خفه شو.....

(۴۹) بدبختت میکنم نمیذارم یه اب خوش از گлот بره پایین.... من: شهرام گم شو برو گم شو بیرون از زندگیم عوضی بیچاره ام کردی دیگه بیشتر از این چقدر بگم نمیخواست... گوش نمیدی به حرفام... با اون خانواده ات مثل بختک افتادین رو زندگیم من نمیخواستم حالم ازت بهم میخوره دست از سر من بردار.... با گریه رو کردم به شایان: شایان ترو خدا! به حرفای این گوش نده... شایان: ایلا.. ایلا تو چیکار کردی تو با من و عشقم چیکار کردی من بهت اطمینان کرده بودم من قلبم رو بهت داده بودم.... ایلا خراب کردی همه چیز رو خراب کردی... من: شایان وایسا ترو خدا وایسا به حرفام گوش بده اینا همش نقشه بود که شهرام یه مدت دست از سر من برداره.... با هرس دوتا پامو کوبیدم رو زمین و رو کردم به سپیده: سپیده تورو خدا تو یه چیزی بگو تو که

همه چیز رو میدونی تو رو خدا اانشستم رو زانو هام و های های گریه کروم دیگه توانی واسه توضیح دادن نداشتم.... شایان به حرف های سپیده هم اهمیتی نداد سوئیچ رو برداشت و از در خونه زد بیرون... افتادم دنبالش شایان شایان وایسا د لعنتی وایسا... شایان با داد برگشت سمت من و گفت: چیه چی میخوای دوباره دروغ سرهم کنی و به خورد من بدی.... ایلا من دوستت داشتم من میخواستمت.. میخواستم زخم بشی... ایلا خراب کردی خراب کردی لعنتی همه چیز رو.... من: شایان بی انصافی میکنی در حق من... شایان: من بی انصافی میکنم یا تو.... من: شایان وایسا و به حرفام گوش بده..... شایان: دیگه چیزی واسه گفتن نمونده.... برو به زندگیت برس دیگه هم اسمی از من نیار اصلا فکر کن من نیستم فکر کن مرده ام.... من: شایان آگه از این در رفتی بیرون قسم میخورم هیچ وقت هیچ وقت ازت نمیگذرم نمیخشم... شایان: دیگه واسم مهم نیست..... ماشین رو روشن کرد و رفت.... رفت و من رو تنها گذاشت اخه اون قول داده بود پس چه زود زد زیر همه چیز... به حرفام گوش نکرد... شهرام او مد زیر ب*غ*لم رو گرفت و سایللم دستش بود.. شهرام: پاشو جمع کن خودت رو به من محل سگ نمیداشت اون موقع شب او مده با یه پسره غریبه خوابیده.... بیا بریم که دایی منتظره.... دیگه اینقدر جیغ کشیده بودم که گلموم احساس میکردم باد کرده.... شهرام سوار ماشین کرد من رو و خودش هم سوار شد.....

تا برسیم خونه شهرتم فقط جیغ و داد میکرد و چرت و پرت میگفت ولی من اصلا اهمیتی نمیدادم فکر پیش شایانم بود.... وارد خونه که شدیم عمه و خانم بزرگ هم اونجا بودن... فاتحه ام رو همونجا خوندم....

(۵۰) شهرام خیلی سریع همه رو خبر کرده بود بیچاره مامانم حسابی از قیافه اش معلوم بود تر سیده.... خانم بزرگ و عمه هرچی از دهنشون در اومد گفتن با بام هم نامردی نکرد و من رو مهمون مشت و لگداش کرد.... هرچی در توانش بود محکم میزد ولی درد نداشت اونقدر قلبم از رفتن شایان درد گرفته بود که دیگه کتک خوردن از بابا دردی نداشت واسم دیگه هیچی مهم نبود... از اینکه اینقدر راحت من رو کنار گذاشته بود دلم شکست حتی صبر نکرد که به حرفام گوش کنه داغون بودم.... همش به این فکر میکردم اگه دوسم داشت خب صبر میکرد ولی نه اون من رو دوست داشت من اشتباه کردم ای کاش از همون اول همه چیز رو بهش میگفتم... کلی من که کاری نکردم....

یه هفته از اون روز لعنتی گذشت به خاطر کتک هایی که از بابا خورده بودم یه هفته تو بیمارستان بستری بودم مامان و الما که همش کنارم بودن... الما بیچاره همش گریه میکرد ولی حال اینکه بخوام دلداریش بدم رو نداشتم.... خودم حالم بد بود توی اون یه هفته سپیده هر روز بهم سر میزد.... ولی دریغ از گفتن کلامه ایی که بخوام بهش بگم.... فقط خودش حرف میزد... یه روز بین حرفاش گفت که شایان رفته ترکیه و هیچ کس ازش خبری نداره.... وقتی شنیدم مثل دیوونه ها فقط جیغ و داد میزدم و گریه میکردم.... اونقدر زجه زدم که پرستار ها مجبور شدن بهم آرامش بخش تزریق کنن..... بیچاره سپیده تر سیده بود و پشیمون از اینکه بهم اون حرف رو زده بود.... بعد از یه هفته مرخص شدم.... ولی ای کاش مرده بودم تا به اون خونه

برمیگشتم... بابا که گوشی رو از دست من گرفته بود و اجازه بیرون رفتن از خونه هم نداشتم.... جالب این بود که تخت الما رو هم برداشته بود از تو اتاق وقتی پرسیدم چرا این کارو کردی؟ گفت: دوست ندارم بشینی زیر گوش اینم از عشق بازی هاتو کثافت کاری هات بگی.....

دلم سوخت اتیش گرفت ولی کسی این رو نمیدید حتی کامپیوتر رو که میدونست چقدر بهش وابسته ام رو از من گرفت.... دیگه فرقی با زندون نمیکرد.... واسم مهم نبود این چیزا.... خسته تر از اونی بودم که بخوام واسه همچین چیزی اعتراض کنم..... چهار ماهی گذشت.....

این چهار ماه لعنتی واسه من یه عمر بود سپیده هم نزدیک عروسش بود و کمتر بهم سر میزد.... تو این چهار ماه پنج کیلو وزن کم کرده بودم... مامانم و الما بابا رو راضی کرده بودن که حداقل کامپیوتر رو وصل کنه واسم..... شهرام لعنتی بعد از این که زندگی من رو بهم ریخت ازدواج کرد و از ایران رفت.... مریض بود تو دلم همش بد و بیراه بهش میگفتم اخه شهرام لعنتی تو که من رو نمیخواستی پس چرا زندگیم رو خراب کردی..... خانم بزرگ و عمه هم قطع رابطه کرده بودن خوبی این قضیه هم فقط این بود که دیگه ریخت اونارو نمیبینم.... دایی فرهاد همش به خونه زنگ میزد و باهام حرف میزد که اروم کنه ولی نمیشد این دل لعنتی گیر بود... گیر کسی که حتی معرفت نداشت.... کسی که دوست داشتنش فقط حرف بود.....

بیست شهریور عروسی حسین و سپیده بود.... یه هفته ایی مونده بود تا روز عروسی.... سپیده بیچاره با تینکه کارای عروسیشون زیاد بود ولی من رو تنها نمیذاشت هر جا میرفت واسه خرید من رو هم با خودش میبرد و از من همش

نظر میپرسید ولی من مثل مرده متحرک دنبالش اینور و اونور میرفتم ک فقط بعضی جاها که لازم بود سرم رو تکون میدادم... سپیده هم میدونست که حال خوب نیست و حوصله این چیزا رو ندارم ولی بازم بیخیال من نمیشد....

(۵۱) بلاخره روز عروسی شد به زور مامانم و سپیده یه لباس گرفتم..... دلم نمیخواست که دیگه زوز عروسی سپیده رو تنها بذارم واسه همین تصمیم گرفته بودم که یکم حال و روزمو درست کنم..... به دستور بابام مامان و الما هم همرا من اومدن... اومدنشون واسه من بهتر شد دیگه شایانی نبود که بابام بخواد نگران باشه..... عروسی رو هم توی همون باغی گرفتن که جشن نامزدیشون رو گرفته بودن..... از لحظه ورود فقط خاطره های شایان تو ذهنم میومد.... ناخودآگاه رفتم تو اتاق... اون اتاقی که رژ لبم با لب های شایان پاک شد... اون اتاق لعنتی..... لباسم رو عوض کردم و اومدم بیرون.... گوشه ترین جایی که میشد رو انتخاب کردم.... ساد شب نامزدی سپیده افتادم... چه شب شیرینی بود ای کاش اون شب هیچ وقت به صبح نمی رسید..... ای کاش فردایی نبود..... با ورود سپیده و حسین همگی دست و جیغ میزدن..... رفتم پیش حسین و سپیدهو بهشون تبریک گفتم..... حسین: ایلا خانوم تو هم مثل خواهرم دلم نمیخواد اینجوری بینمتم سر پا محکم باش تو قوی تر از این حرفا بودی..... خواهر گلم از این به بعد یه داداش داری پشتت غمت نباشه من و سپیده همیشه کناریم.... من: اقا حسین شما واسه من همیشه حکم برادر رو داشتین... ببخشید که تو این چند وقت حسابی اذیتتون کردم مخصوصا سپیده

رو ایشاالله بتونم جبران کنم..... سپیده با گریه ب*غ*لم کرد و گفت: تو خوب باش من هیچی نمیخوام خواهی....

من: سپیده گریه نکن ارایشت خراب میشه... من خوبم دیگه هم نمیبینم داری گریه میکنی اونم واسه من پیزوری.... امروز ناسلامتی بهترین روز زندگیته... پس شاد باش و خوشحال.... دکباره تبریک گفتم و رفتم پیش الما و مامان نشستم..... خیلی خودمو نگه داشته بودم که جلو سپیده گریه نکنم... مامان که حواسش به مامان سپیده بود و داشتن حرف میزدن الما هم واسه خودش یه دوست پیدا کرده بود.... پا شدم از رو صندلی دلم میخواست راه برم... از اونا دور شدم و او مدم سمت خلوت باغ.... چنو دقیقه ایی از نشستم نمیگذشت که با دیدن پسر روبروم ناخودآگاه بلند شدم.... اون همون پسری بود که روز نامزدی گیر داده بود به من و شایان هم حسابی حالش رو جا آورده بود... شب نامزدی وقتی به سپیده گفتم این کیه؟؟؟!! گفت: پسر دایی حسین و از المان او مده پسر خوبی و اسمش میلاد.....

میلاد: سلام ایلا خانوم تنهایی اینجا چیکار میکنی؟ من: سلام.... فکر نمیکنم به کسی ربطی داشته باشه؟؟!!!! صلا دلم نمیخواست باهاش هم کلام بشم واسه همین راه افتادم که برم ولی باز دستم رو گرفت و من رو کشید عقب... این بار با عصا بازیت داد زدم: چته تو نمیفهمی دلم نمیخواد باهات حرف بزنم.... میلاد: اما من خیلی دلم میخواد.. خب چی میشه به حرفام گوش کنی.... من: من حوصله هیچ کسی رو ندارم پس خواهشا دستم رو ول کن بذار برم.... میلاد: آگه ول نکنم چی میشه....؟؟؟! تا خواستم جوابی بدم یکی از اونور گفت: هیچی نمیشه فقط یه کتک حسابی میخوری این رو گفت و یه

مشت خورد تو صورت میلاد.... سری قبل اگه زده بودم بازم الان جرات نداشتی بیای سمت ایلا.....

باورم نمیشد شایان اون... اون اینجا چیکار میکرد.... با دیدن شایان ناخود آگاه نشستم روزمین... شایان شایان من.... مگه نرفته بود پس اینجا چیکار میکرد..... چشمام از تعجب چهار تا شده بود.....

۵۲) قلبم داشت از جاش کنده میشد حس عجیبی داشتم.... شایان نشستم کنارم روزمین و گفتم: ایلا خوبی....؟؟؟؟!خواست دستم رو بگیره که سریع دستم رو گشیدم عقب و از روزمین بلند شدم... شایان: ایلا امشبم که باز خوشگل کردی...!!!! من: اقا خواهشا بفرما برو من با غریبه ها حرف نمیزنم نه شما رو میشناسم نه اصلا دلم میخواد با هاتون کلامه ایی حرف بزنم.... شایان: اما من خیلی حرف ها دارم که بزنم.... من: گوشه نیست که بخوابشونه... شایان: ایلا ترو خدا با من اینجوری نباش....

من: چی؟! یعنی چی اینجوری نباش پس چجوری باشم؟؟؟! هان پرم ب*غ*لت و ب*و*ست کنم هان چی میخوای چند ماهه رفتی بیخبر انتظار داری چیکار کنم چطوری رفتار کنم. بگو دیگه هان بگو.. شایان: ایلا اروم باش حرفامو گوش کن بذار بگم بهت... نذاشتم حرفش رو ادامه بده....

من: شایان خفه شو نمیخوام هیچی ازت بشنوم اصلا چی داری که بگی... مگه اون موقع که پشت سرت زجه زدم که وایسا وایسادی؟؟؟ مگه به حرفای من گوش کردی؟؟! نه تو اینکارو نکردی تو به جاش من رو نابود

کردی.... کشتی.... حالا اومدی حساب چی رو از من میخوای؟؟؟؟ اشکام
 همینطور سرازیر شده بود و دطت خودم نبود بغض لعنتی من رو ول نمیکرد
 کلی این حق من بود که داد بزخم گریه کنم حدافا عقده هامو خالی کنم.....
 شایان: خانومی..... من: به من نگو خانومی که حالم از هرچی کلمه فارسی بهم
 میخوره..... واسه چی اومدی؟؟ واسه اینکه عذاب کشیدن من رو ببینی؟؟ ببین
 قشنگ ببین اره دارم عذاب میکشم درد میکشم تو نمیفهمی تو هیچی از اینا رو
 نمیفهمی..... شایان هم با من به گریه افتاده بود..... من: اره گریه کن به حال و
 روزی که واسه من درست کردی گریه کن.... کاروستی خوبی درست کردی
 اقا شایان.....

شایان: ایلا غلط کردم به خدا! با شنیدن حرفای اون پسره دیوونه شده بودم... من
 عاشقت بودم... من: خفه شو عاشق! چه عاشقی؟؟؟؟! اگه عشق اینه.... به
 هرچی عاشقیه برو همونجایی که تا الان بودی برو و دیگه هم برنگرد بذار تو
 درد خودم بمیرم.....

بدو بدو از پیش شایان دوئیدم و رفتم مانتو و شالم رو برداشتم و بدون اینکه
 مامان بفهمه از باغ زدم بیرون..... یه اژانس اون نزدیکی بود سریع یه ماشین
 گرفتم و سوار شدم.... راننده اژانس: خانوم کجا تشریف میبرید؟؟؟؟ من: اقا برو
 فقط برو..... راننده هم راه افتاد.....

با صدای بوق ماشین پشت سرمون فهمیدم که شایان افتاده دنبالم... راننده
 اژانس: خانوم اون ماشین فکر کنم با شما کار داره!!! من: اقا شما لطفا راهتون رو
 برید اصلا هم مشین رو ننگه ندارین..... اما شایان ول کن نبود و سط های راه
 بود که با صدای برخورد محکم چیزی از پشت سرمون برگشتم پشت رو نگاه

کردم... اما چیزی دیدم که ای کاش واقعیت نداشت.... به راننده گفتم که نگه داره وقتی وایساد از ماشین پیاده شدم و بدو رفتم جلو ماشین شایان بود که با یه کامیون برخورد کرده بود ماشین له شده بود ولی شایان تو ماشین نبود..... کمی گشتم ولی نبود.... ترسیده بودم با اینکه دنیا دنیا دلم ازش شکسته بود ولی هنوزم دوش داشتم....

(۵۳) صدتی اه و ناله ضعیفی از اونور ماشین میومد... شایان بود همه جاش پر از خون بود به زور از زیر ماشین کشیدمش بیرون نشستم و سرش رو گذاشتم رو پام... من: شایان شایان باند شو اقایی دیر اومدی سراغم چه زود داری میری..... شایان با صدای ضعیفی گفت: خانوم گل من همین که میبینم من رو بخشیدی واسم یه دنیا ارزش داره خانومی من دوستت دارم.... من رو ببخش.... من: شایان شایان منم دوستت دارم... بخشیدمت به خدا بخشیدمت تورو خدا چشماتو باز کن تورو خدا به اندازه کافی بدون تو موندم تورو خدا!! من تنها نذار اما شایانم بیدار نشد دیگه چشماشو باز نکرد... سرش رو پام بود مثل دیوونه ها شروع کروم واسش لالایی خوندن)))))) لالا لالا گل پونه بیا که بدون ت دل خونه؛ بیا که بدون تو تن خسته ام لبریز از حس جنونه؛ لالا لالا لالا گل لاله زندگی بی تو واسم محاله بیا از اون وقتی که رفتی این دل داره همش میناله؛ گریه شده کار من و غصه شده همدم؛ قطره اشک تو چشمام شده شریک غم لالا لالا لالا لالایی)) میخوندمو واسش گریه میکردم شایان مثل بچه ها تو ب*غ*لم خوابیده بود سرشو گرفته بودم بین سینه ام و

ب*و*سش میکردم..... اونقدر تو ب*غ*لم بود که وقتی اورژانس اومد فکر کردن منم تصادف کردم لباسام خونی شده بود خون شایان بود.....نشستم تو امبولانس شایان رو تخت با چه آرامشی خوابیده بود....دستش رو گرفتم و با داد و گریه گفتم: اقای پاشو پاشو عشقم دیم معرفت این بود قولت این بود مردونگیت.... پس کجا داری میری مگه قرار نبود کنارم بمونی لعنتی پاشو پاشو از رو تخت لعنتی پاشو اونقدر گریه کردم که همونجا کنار شایان بیحال افتادم.....

۵۴) نمیدونم چند روز بیهوش بودم ولی وقتی چشمامو باز کردم مامان و بابا الما سپیده بالا سرم وایساده بودم با باز شدن چشمام مامان اومد کنارم.. ما مان: ایلا دخترم خوبی؟؟؟ بلا خره چشم ما تو باز کردی عزیزم؟؟؟؟ سپیده: خواهری قربونت بشه الهی بهتری آگه بدونی چقدر نگران بودیم.....!!!!

من: مامان من چرا اینجام چی شده؟؟؟ مامان: عزیزم تو الان سه روزه که بیهوشی. از وقتی که.....دیگه حرفش رو ادامه نداد.... من: مامان بگو بینم اینجا چه خبره.... سپیده: ایلا اروم باش یکم بذار دکترا بیاد..... من بعد خودم همه چیز رو واست تعریف میکنم.....

بابا زل زده بود بهم نمیدونم چش شده بود ولی غمی تو صورتش بود که تا حالا ندیده بودم..... بعد از اینکه دکتر معاینه ام کرد و رفت با سپیده نگاه کردم که بگو..... سپیده: ایلا بذار حالت بهتر بشه بعد بهت میگم.... من: سپیده بگو

چی شده چرا هی لفت میدی واسه حرف زدن سپیده: باشه پس قول بده
اروم باشی.....

سپیده شروع کرد به گفتن وقتی گفت شایان تصادف کرد تازه یادم افتاد همه
چیز تازه یاد شایانم افتادم یاد صحنه تصادفش یاد حرفاش..... اشکام سرازیر
شد تازه داغ دلم تازه شد...

من: سپیده شایان شایان چی شد شایانم مرد؟؟؟ سپیده: متاسفم دکترای خیلی
سعی کردن اما نشد.....

بابا که دیگه طاقت حرف زدن های من که با عشق داشتم واسه شایانم عذاب داری
میکردم رو نداشتو رفت بیرون .. ما مان و الما هم پای من داشتن گریه
میکردن..... واسه من ولی من واسه عشقم گریه میکردم.. واسه رفتنش
.... من: سپیده تر و خدا من رو ببر پیش شایان من دیگه یه لحظه ام نمیتونم
اینجا بمونم..... حال خوب نیست باید برم سرخاکش..... سپیده: ایلا الان
ساعت شش دیگه یکم استراحت کن فردا میرمت قول میدم.....
من: آگه الان من رو نبری خودم میرم واسم ساعت مهم نیست فقط میخوام
برم دارم خفه میشم.....

اینقدر بی تایی کردم تا دکتر مرخصم کرد و با حسین و سپیده رفتیم بهش
زهر..... نذاشتم مامان بیاد دو ست نداشتم وقتی دارم واسه عشقم عذارای
کنم اونم پیشم باشه دلم نمیخواست بیشتر از این عذابش بدم.....
وقتی رسیدیم سر خاک شایان قدمام سست شد با دیدن عکسش رو سنگ
قبر.. با دیدن اسمش حال بد شد همونجا نشستم بالا سر قبرش.....

من: شایانم پس چرا خوابیدی اینجا لعنتی چقدر بیمعرفت شدی یه دفعه
 نامرد به همین راحتی بیخیال من شدی پاشو نامرد اینجا چرا
 خوابیدی... لعنتی من بدون تو چی کار کنم..... چرا به حرفام گوش
 نکردی.. چرا بدون گفتن چیزی تنهام گذاشتی... مگه من خانوم گل تو نبودم
 چرا گذاشتی اینقدر راحت پر پر بشم..... شایانم..... سرمو گذاشتم رو سنگ
 قبرش مشتی بود که میکوبیدم رو سنگ..... من: پاشو شایان پاشوووووو
 ای خدااااا من بدون تو چیکار کنم اخه..... منم با خودت میردی حداقل
 اخه نامرد..... داد میزدم زجه میزدم خدا رو صدا میکردم شاید کمک حال
 بشه ولی نمیشد شایان رفته بود..... و این واسه من بدترین شوک زندگی
 بود..... سـ پـ پـ یـ لـ ا یـ لـ ا یـ نـ جـ وری تـ ر و خـ د ا ا ا پـ ا شـ و تـ و حـ ا ل ت خـ و ب
 نیست..... من: نمیخوام خوب بشم بذارین بمیرم...
 سپیده شایان قول داده بود تنهام نذاره ولی رفت تنهام گذاشت..... حسین اومد
 دستم رو گرفت و بلندم کرد با کمک سپیده به زور سوار ماشینم کردن.....

(۵۵) من دیگه من نشدم منم با شایان رفتم زیر خاک فقط یه جسم مونده بود
 ازم..... هر روز میرفتم سر خاکش و ساعت ها باهاش حرف میزدم بعضی
 وقت ها ادمایی که از کنارم میگذاشتن فکر میکردن دیوونه ام.... در واقع دیوونه
 هم شده بودم با کسی نه حرفی میزدم و کاری داشتم شش ماهی میشد که
 شایان رفته بود ولی من روز به روز داغون تر میشدم.... خسته بودم از ادما از
 دلسوزی هاشون....

عمو و زن عمو شایان هم حساسی داغون شده بودن... شایان رو خیلی دوست داشتن احساس میکردم عموش تو این شش ماهه اندازه ده سال پیر تر شده.... هر روز بعد از سرخاک میرفتم خونه عمو شایان.. میرفتم تو اتاقش و لباس هاش رو میریختم جلوم و بو میکردم..... میخوابیدم رو تخت خوابش بوی عطر تن شایان رو میداد.. با قاب عکسش حرف میزدم.... بیچاره زن عمو شایان هر بار با دیدن من تو اون حالت بدتر میشد ولی من تو حالی نبودم که بخوام به این چیزا فکر کنم..... لباساشو ب*غ*ل میکردم عادت شده بود....

ولی دومین شوک وقتی بهم خورد که یه روز طبق عادت رفتم جلو در خونشون ولی هرچی زنگ زد کسی در و باز نکرد.... نشستم جلو در گفتم شاید بیرون باشن بلاخره که میان خونه.... دو ساعت گذشت ولی نیومدن... یه خانم مسنی از در ب*غ*الی اومد بیرون و بهم گفت: خانوم اینجا کاری داری؟؟؟ من: بله با این همسایتون کار داشتم نیستن خونه؟؟؟؟! ازن همسایه: شما ایلا خانوم هستین؟؟؟؟ من: بله چطور؟؟؟

خانم همسایه: یه لحظه صبر کن.... رفت و بعد از چند دقیقه با یه بسته اومد کنارم و داد دستم..... خانم همسایه: این رو شهلا خانم به من دادن که بهتون بدم او نا امروز صبح از اینجا رفتن.... تمام وسایل خونه رو هم با خونه فروختن... این رو هم دادن که بدم به شما.... بسته رو گرفتم و رفتم خونه....

مامان اینا دیگا عادت کرده بودن به حال و روز من و هیچی نمیگفتن اگه هم حرفی میزدن بدون گفتن جوابی میرفتم تو اتاق... تو این مدت حتی مدرسه هم نرفتم از مدرسه هم بیرزار بودم دلم نمیخواست وارد جایی بشم که ساغاز

عشق من بود.... با بابام که به کل قهر بودم.... شاید نصف همه این اتفاق ها
تقصیر اون بود... آگه اینقدر بهم اصرار نمیکرد که با شهرام ازدواج کنم الان
وضعیتم این نبود... شاید الان شایان رو داشتم.....

رفتم تو اتاق و در رو از پشت بستم.... نشستم رو تختم و بسته رو با سرعت باز
کردم دو سه دست از لباسای شایان با قاب عکسش و عطرش تو بسته بود
.....یه کاغذ هم بود که توش با دستخط عمو شایان نوشته بود(((دختر گلم
میبخشی که بدون خبر داریم میریم... ولی دیگه نتونستیم تو این شهر بمونیم
.... شهلا دیگه طاقت عذاب کشیدن تو رو نداشت هر روز... همه چیز رو
فروختیم و سایل شایان هم ریختیم بیرون.... اینارم گذاشتم واسه تو... شاید
نباید اینکارو میکردم ولی دلم نیومد.... دلم نیومد عذاب بکشی... ولی دخترم
توام خودت رو جمع و جور کن اینارو خودم فرستادم تا بتونی یه روزی خودت
همه چیز رو فراموش کنی و این وسایل رو هم دور بریزی شایان دیگه
برنمیگرده.... با گریه کردن تو روح اونم تو غذا به مواظب خودت باش
دخترم.....))

کاغذ رو انداختم اونور و لباس شایان رو ب*خ*ل کردم ب*و*سیدمش ای
کاش پیشم بود.... چقدر احساس تنهایی میکنم بدون اون.....

تو رویای خودم و شایان بودم که در باز شد بابا بتعصبانیت وارد اتاق
شد.... بابا: بس کن دیگه دختره عوضی بس کن این گریه و زاریتو خستمون
کردی دختره احمق اون مرده رفت دیگه تموم شد چرا داری خودت رو نابود
میکنی....؟؟؟ برگرد به زندگی مامانت داغون شده دست از این مسخره بازیات
در بیار....

(۵۶) من: اخه شما چی از جون میخواین... چرا دست از سر من برنمیدارین
 ؟؟؟ من اینجوری خوبم من اینجوری حالم بهتر می‌شه.... چرا همش بهم زور
 میگی اخه پدر من چیکارت کرده بودم... آگه اصراری تو و خانواده ات نبود
 من مجبور نمیشدم اون دروغو بگم دیگه الان وضعیتم این نبود... ولم کنید
 تر و خدا دیگه خسته ام از همتون اصلا فکر کنید من مرده ام فکر کنید
 نیستم.... بذارین واسه خودم باشم تو حال خودم باشم

بابا با عصبانیت او مد جلو ویه سیلی محکم زد تو صورتتم.....! شک ریختم
 ولی از درد سیلی نبود از درد تنهایی بود از درد رفتن عشقم بود....

بابا برای اولین بار ب*غ*لم کرد سرمو گذاشت رو سینه اش نوازشم کرد ولی
 چه فایده.... مگه همه چی برمیگشت... شروع کردم مثل دیوونه ها خندیدن و
 دوباره گریه کردن.....

وضعیتم هر روز بدتر میشد.... واسه همین مجبور شدن من رو ببرن اسایشگاه
 روانی و من رو بستری کنن..... ..

مرده متحرک بودم هر روز صبح به این امید از خواب بیدار میشدم که همه ی
 این ها دروغه و شایان الان میاد دنبال من ولی نبود همه چیز راست بود

حالم هر روز بدتر میشد سپیده سه ماهه بار دار بود خوشبخت شد از اون
 بابات خیالم راحت شد... حداقل خواهرم به خوشبختی رسید.... بعد از یه
 مدت دیگه نداشتم کسی بیاد دیدنم.... حوصله هیچکس رو نداشتم.....
 سپیده:....

((((بلاخره ایلا هم به عشقش رسید به عشقی که چند ماه منتظرش بود... به عشقی که نشد باهش باشه.... عشق ایلا و شایان پرستیدنی بود.... اونم رفت.... رفت زیر خاک.. فقط چند تا قبر تا شایان فاصله داشت... بلاخره به ارزوش رسید.... روز خاکسپاریش عاشورا بود.... نمیگم حال و روز خانواده اش رو که گفتم نبود.... ولی میدونم ایلا الان خوشحاله... خوشحاله که به عشقش رسید..... خانواده اش از این شهر نقل مکان کردن و رفتن.... منم با اجازه از خانواده اش دفتر خاطراتش رو برداشتم و اخر داستانی که ایلا نتونست تموم کنه و من تموم کردم.... به احترام خواهرم به احترام دوستم اسم دخترم رو ایلا گذاشتم.....)))))

پایان.

با تشکر از غزاله غریبی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا